

Per

MSS

891551

MAJ

~~2004~~

MSS

مجموع کلام فارسی

اسم چون است خلیک از دنیا
می و حیدر است نوشیدم
نام او شمع و سینه فالوست
نظم بر پرش در بیخ رود
او کراست و من بهایم
عقد ز غار و سپی بنده یوم
شوان بر در آه سنج ماه
قبله پیشه خانه فلک است
با کجه او سپست لب سخن
مفلسی دید و شکسته رنج
۱۳
بزرگ است تا که کشتید
آن کز خورده دمان افعی بود
اشکم از لبم او چو کن

بر دستم هنوز پیری بود
سپید است بر پیشانی
شعله در آینه بود
چون لکاهی که زیر شمع بود
چون تلی بهر کان گوی
زلف که زلف است
ز زبان پر شیده اندازد
شک در کاسه ام از دهن گشت
دانی بر روزگار سخن
کری نیم بسته برهن
کسیه چون است
یک نیم کار حسنی بود
خود پسند

چون محبت در خانه مسجود شد
چهل سبوح آید و شش خورشید
چون کفش بر موج کوه سینه
استنار و یا پیر بیکانه
من که حسام در دست ایتم
بیکه شد خاطر ساکت و کلام
این کسپه بته آمد آن تو
بر زبان نام محمد میرو
موج شش جو عنوانی گرفت
همت دوزخ غمناک ما
ایمان و ایمان زرد است
من بیک جاست نمی فهم
در میان شش هر که تقسیم
چون اجل پو کج بر میسند
رحمتش چون دهنگیری میکند

سپار اعانت محمود شد
خامسیدید و کل داشت
تاوند یا حلقه بر در سینه
در نظر شمع و بدل پروانه
عنت قدسی حجت را هم
ببین از مسینا و سرو آمد یکا
عید تو قربان تو حسین تو
مستی این شعله از حد میرو
امن طفلی خانه سپاسی
دوانخ دل نادیده و شاکه ما
مستم و در نه پانچوش منند
نرخش از هر سوی میداد نگاه
منه خویشتن هر که در چشم
خنجرش جبارت صحت میداد
در صفت شش دهنگیری میکند

بهر که ز درد او گشت در فریاد
منم عشقی که میشود پی پویست
درد از دهر است که گویا گشته
درد زهره بجز در کوه کوه گشته
غفلت کوی است و لیل و نهار
مقام او ساقی نظم و جاد
چو خیار کوششش بر دل حواله کنم
بهره کش ز حلیه چایست
بر او را در است که ز کوه گشته
من و دل را ندگر است پسته
کوشی و دم که لب سینه

سینه من در آرزو کس است
حسن چو ن دیده آب گشته
صبح هر روز عید قربانست
بختش در کوه کوه و کوه گشته
درد عشق خانه محبت است
مانده و پامین در آفتاب گشته
و حله است که یک شوم
لعل لعلک و احد القما
بجزم دن نم در است محم
و اعنای حکم سبب است
گرفته خاک بر بنه خاست
حند و شک و گریه و در
جان آگاه و دیده پسته
بجز غفلت سبب و حند

زده ششم فرود لطفت سر

کلی هر کسی سپینه آن

مردمانی بیده رانا مهر

مردمانی بیده رانا مهر

چشم نهی چه خوابت بجا

مردمانی بیده رانا مهر

هر مرد سرش خونابی گرفت

هر خیالی امن خوابی گرفت

هر نفس در سپینه تنگی خرید

هر موس سپینه زنگذالی کند

ماه آمد کوه کرده و خال شد

منشی زرین قلم خالی شد

روی زهره منته سر خاست

زهره قی خورشید عالم است

جدی پروازی چراغ کوهی

یک سم و صد پای در حرکتی

دو لورازین چرخ دو لابی

ز یک سپینه چاه چناب کس

سازین فرود آینه سوخت

منشی سپینه حتی لایوت

خاک پی کردند از شخ بی

بسته قران او شد که گشت

بر بطنیت زبده شین

صفت صانع در او کس

کر ز باطن سوی ظاهر گشت

صدره از السنوی خاطر مسک

بس بس ناموس اگر

ده نهدوان سران است

دینت کیر پریم کشتند

مژک بر با بنم از اندیشه

اولم در ناف کعبه رده

درد سینه هر نفس قربان

ای کج میخورد ز کجست خدا

کز صغیری جان نمی آید بره

حلقه ام را سرمان درگاه

منز روی کشته جانان کج

روح منصور استین تنم

خامسوز آمد کمرش بر دشت

هر سری شایسته اتین

مییم محمودش دل آید

افتاد کجست آفتاب

دانش با جانم از تن میرشد

روز کاری شد که خوشد

میزنم بر سینه میگویم

شاه جرمم فزون از چند

بسیا هم میگرد از سینه

من محمد اوانا الحق

تا در دروازه دیدارش

کار هر بنده و حکن

نیکم سپهر امین مریم

چون ستاره و دیگران

و عده زود آمدن پرورش

می کشد جام لبالب

طشت می گویم که بر فتنه

ابر حیرت غرقه ریای

بسیا هم میزند نیک

کتابخانه سلطنتی

کتابخانه سلطنتی

فردی نیست در میان کرده
 پادشاه که گمشده در راه
 خنده او پر است یاد و گفتار
 باد آن کشته بل میدان درگاه
 بوقه بر حسن تو در خون
 نیست که دون که چون نه کند
 خاک میر نیست بر عرش
 شد زمین آنچه ز کجاست که دست
 ماند از تو سب کوارسی نام
 کعبه در و خار خار کور
 در میان که بر جبهه نشسته
 نیکر سایه سپهر نکشیت
 پادشاهی و شکر می نماند

تخت پل بر پیشین پادشاه
 زاده فضل بر پیشین پادشاه
 سفره دین در ابران پست کلاه
 شارع لاله الا لاله
 زهر شهابی آتش سید بود
 خمره میاستم بر کندم
 شد زمین آنچه ز کجاست که دست
 خاک میر کیم بر عرش
 سجد در بطوق در پهلوان
 کشته علم منتهی کشته است
 مرده عاشق زانو بر جبهه
 کج و کان معده زاده است
 کشتار است کج و کان معده است

بدرگاه جانان آید

دل فدای دست جهان آید

حلقه دیده و چو زرد چوبه

کای بر لبی حیرت بر لب

باز جانان از مطارت شد

نشان بر ساقی خمارت شد

غشیه میان سماعی در گرفت

رقص شادی راه بالاد گرفت

ماه بر روی فلک پامال شد

بینه دایع سپهر ابدال شد

خواننده جانان نظر در راه شد

چشم بر مصنون و خیر الله شد

رازد تاجی که کوهن پی کسخت

جان بدلیق در سواد و دیده کسخت

و حل از بخل لبندی مسید شد

آرزو چون سرو بانگی شد

و مستوز از حلقه آید

کامه پر بر سپهر عفت غنود

نادم آفر اگر حسد بدلی

از علی کو از علی کو از علی

نقطه سپهر آید ام کتاب

کیمینای خاک آدم بو ترا

گر کبر آید کمال او ورق

ره سوی علم ازل گیر دست

گر سپه سازان کردن چید

از خم باهی کس غل شد

سر نصیر او آید که شمشیر

کله کله سپهر قضا و هم قدر

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

کمال در سینه هر که

سینه در کمال هر که

گر کنی علاج مرا بسجود

سرغاز و آینه انجام

لطیف حق در از آن کی شنید

سرمایش شانه پرده

پایمش که است در کوه

کل ز روی محبت تمام کل

آنچه در مویک است

ز کت خویش از هزاره

حرف گیر این موهوم

خرد جان و گاو با مرید

قیل را چون گینند مخترع

بمینه بیضه سیاهینند

او میسوزد آب و گلستان

فته خرج معنار کنند

صورتی که در روی باشد

بیت ایاز است و عاقبت محو

بمجد تمام شت تمام

همه جمیع آمد و محبت شد

بر سر آه همین کرده

دل شود کرد و سپیدی

تغییر بخت او دل

پر در او ز خاک است

کل برستان که نو مبارک

بی نظیر آن معنی

کو دن با کیر ساحرینند

پیش جوانان بر و بخت

خوبتر شده خراصینند

پشته خشت است

بیایای که در

میتواند که بر خمی باشد

بمخبر خوش سپید بود
ای هم چنین گشت
بمخبر سپید گشت
و آن خیال تو مرغ شایسته
قلوه کا بد از هر جگر بوق
دید و تابوست از خیال
سخن از دواع او چینی کرد
در سخن خرقه کمال شد

مغنی لاکه الا
تو یک سبب الاله
بخیال تو قوی و
من چو طفل صید او پشیمان
قاصد کوی است غرق
چو ز بود دست فیکه
رکت طبع قلم همیشه
بعنت موحی زاده گشت

بشت دریا و کان و ابر است
حصن طالع الهی است لغیا
کتاب بعنت او زبان آمد
مرا هم دیده دواع چشم شده
از غم این و آن غم گمنام
از خرد اعدا که کون است

تا محمد در سیم سبب است
گشت کز خطایب نیت
از سخن بوی او سخن آمد
سکاف چشم دریا چشم
بیشتر در لطافت کمال
الاسی و غمده مخمور است

دلو هم استین و هم خوناب
تک پوی براتن شد پایا
در سپیدن چو پوی بر
پی صوت پیش بر راه سر
باغبان در حلقه بر در زد
زین نشین جایت رکاب آید
را ندیده جریزه چارست
شش خط از رخ نقطه اطا کرد
تا کفنی کل سپند بر آ
کام دل اندک کمت کرد
بدون آبی از درون برخواست
شد کجایت درون کاشی
خزه بر جوشش میدریه
از شد نشن تا بادرش مندا
بود و نامش کرده بر سر

حوت هم با هم برشته لب
از پرچینه خیال نکاب
در سپیدن چو جوشش
ماه میل و سکتن باغ
شور محشر از آستان بر زد
بمنوی بر آفتاب
رحمت بر هفت زلفه
سه و هشت از دو صفوا کرد
که در و رحمت از سبک بود
رضت از آستان کل کرد
بدون از درون بدون آست
همچو منی بدست کاه سخن
و دیده نظاره میشد بدو
مژده دل دو دیده مردم بود
کامد و غنچه گشت چون گل

شکل حنسی در ده سبک آرز

خاص و عاقله اش حاجی

نشاب ای جهان چنان

آفت باد تباب و نظام

بال معراج از ششم بد

بشی آراست روی باغ

بروز بر پیش

ماکسب کزید وین جز

سایه بسپس شب فرورگ

بتر افکند کر پیمایی

فاقرک اشکسته تاپد

زهره از مهر کزید در شلوار

سینه میشتی ز سرود

زحل از خال البستان آورد

خجک فرخجک خجک آرد

نویز ان کر به نمازند

کر می قشتان و نزه میا

عظما می رسم را دریا

که سواد زمین و هشتک

بالحاسب و ششم

راست بازار پوسهای چراغ

خوز ز جلت چراغ میانی

زردی جیره برهوس کجوز

عین شهر نور میس کوز

بل نظر چون کنان پی خوابی

بر سر راه چسته خوابد

نغمه اش زیر چنگ استخا

تج مرغ نیاده گشت و حکید

مردم دیده از حسن آورد

عود سوز سست کز اولاد

در صحرای کربلا خاک است

بر هوای کف غنیمت

خدمت کام چون سر شده

شوی در پیش کرد دست

بر همه ششم اعتبار من

یکدیگر در دست

بیند از دین عشق برداشک

بگرم ز آفتاب عالم سیر

شور در آب باد و خاک از خم

شاه عباس پیش شاه دریا

سزیم ز گردن خطش

حکمه او چرخ را حبه دانه

کوشانش که متغیر بود

بیم سبیلی که کوفتیش

در پیش جبین و تن کرد بند

گرچه روان لکن زده بند

روحها صاف کرد مانند بنیان

نقطه بر روی صید خویش

زاده بر طعمه قفل غنیمت

تا بدرگاه شاه داور خم

بچه گردان بر صفت مهر و دل

نقطه عبده خاک درش

بکس مال گشته سزود

کو تر استش هنوز سزود

جسته هر دو کار حشر است

هر خزار سبیلی که بند

تا که جانش لشکر دانه

نور و باوه دماغ نواز

نظر که از علی دوست
است در چاشنی که از او
دشمنش که بر او است
که سخن اندکی بر اندازم
مولدش بر دم چو پند
مشت او تنغ با قلب سپاس
عضه زکات شکسته در دستم
دشمنان در من هزار شدند
لبان عیب را محک بشمار
دست در خون دل در دست
بیرشان که با کلاه چرخند
فصل در خون چرخند
برق چرخ از دستک نیاز
جام است در زنی که در آن

گر بود دیده لعنتین در دست
لذت دین علی و بنی القدر
عبادت رسول و امت
کفر را قبله گاه دین مبارم
کعبه از مار چادر زانو زد
نقطه حکمت با سپاسم الله
خروج آن عصه زاله بهستم
دشمن جان صاحب خنجرند
هشتمشان زانی ملک باش
بر دم کرم و اشک بر روزند
حکایت در صلح و الفقه
دشنت چه در روزگار بند
بر دود در چشم اعتبار کرد
حکیمهای افند خون در آن

باور علم و عالم ارادت
خالق از خلقت سزید
گورشن از چو سبب است
نام این نامه سازنجانه
توکل خو کیه زد پستم
خامه شد شمع و تا مایه
هر قبح هستی زهوش کش
باغی از دانه دل چو سده
چو شش خم غم غم ایست
دلی لب نه عید و مهر
هست کاره صد فرات
آمینت مسیح کو چو روح
حسبت زو خیال با ریش
شجره از آنه این لغت است
بهرت از اقا معدوم

صد جان بر پشت کرد
یکت نظرش بلند گرفت
ناقص آدم بر چ و تاب است
صوری و معنوشین بیانه
جام دیده گرفت پاستم
بایم تپش از راه میانه
عالمی خایم بس بدین
صد هزاران خدیقه لغت کند
بوضه خوان را کای است
صیغ مدحش که شکر خند
محنت آفتاب کو بر زبان
در همت بر زبان کوشی بود
چاره شبهه مجاز است آن
که عقاب و نواب است
دای عقل در بر تو هم شوم

دو شمس مستدام و باد
حسروا کار نامه منک
بغیر زنگ باج
شکوه ام لاله زار زین است
گاه ارشتری شور سخن
زین همه در شش لال سخن
سخنم در کاب و غنچه پیر
تا جهان باد در جهان

حیدر شن و ز شمسانی
حرز تو منق طاعت ملک
کپستان در و نام
واع خام تا سفت است
دعوی عن ابن چمان بس من
افری نشد که اول من
دیده کنت باید و دل
حکم فرما و کام ان

چون درین مشک امید
شمع در اسپتین دوز
عسل در چشم حکم کرد
دیده در اجام پز کون
چاره بر دم کعبه سینه
ساقی جان دل نشین

حکومت در دید و زهر
تا که سپان شعله در
ز کعبه چون نشسته
بجو و پیر رح سینه
نشا جام سینه را
فتا سینه درین اثر

موضع با کجاست منظرش بود
دیدم را دیده دور سوخت
بلا آید چه دار پر و بزم
فقره برقی صد در شب ماند
بهر تن جان بر کسب زندگ
ای که خاک در دست من دار
دیگر کل دل ز خاکمیت
خواب برست و چشمه ساز
دل کل دوید لایحه می پسند
چون نرفته شکست زنده
بیلی برست که نه جوستان
بکس از باغ و درشتی داشت
که آمد سالکان عالم شنید
پی تو دره امن درید با او
بیک در میان خاکت ز سار

ما کز سبب آن دیده در شکر
عکس نظاره از نظر و دست
بختی که تو را آواز م
کرتی بر چنین دریا ماند
دست در پایه دست زیدم
بخت خراب در دامن دار
که بود کل سبب اله و یاد
خواب دیدار نو بهار اس
هر کسی نقش خویش می بیند
سوز اولی نشسته ماند
متر مجنون ما پرست
تا نطق در زمین جوستان
سوز بود تیغ بر دو شند
در ایح لاله درم خرید و او
سایه بر پشت سبب اندازم

اعتقاد هم تو حق است
زخم سپیدم ز خون است
از رضا و رستادم بود
جز و لا نشد باطل را
بچه را آنچه دیده اندست
وصف ایمان که هرگز است
حرف مارچه پی شمشاد بود
بعد ازین تا سخن سخن نشود
ای جهانگیر ماه تابان است
مانده از کف است نایم
کل طبیعت که بر است او
نخی از روز ماهه است
داعی که سینه صحران بود
خواند است و سخن است
سره از نظاره گاه است

عقلیم را یقین یافتی کن
کتاب و کل نکرک و لوحی بنام است
بگروهی که همه ساز جل
سخنی جان و شکلی دل را
مینت بر حرف عیب است
بر قدر که فسانه بسیار است
قصه بهتر که تبار و ناز بود
دید و نوش زلال من نشود
صاحب تاج و تخت گوی
بر زمین است دست تکم
هر نفس عیبی سرور او
مطعم شام هر صبح و شام
بر یک کل همه دارنجا بود
کشتیم موج خون بسپاس
که خط هر خان در گمان بر او

را بر بستم گفتم بسید
که چنانش دمی و مبارک
مرکب ده خوار یک کله زود
چو صد ساش از نو آن
ساده ریش و ریش ساده
همه در پس آفتابند
عقل ریش چون عین
بجز از یک ناخدا بی
شده ایم دم پیش
شپوشش در میدان
جمع شدند کلر خان بر
ماشان آه سپید
مرده شمع و شمشیر
آفتاب از حروف تار شده
خوش در آید جوان کن

بتو از سپهر انور
روزگارش بر روزگار
جنس عتقا و کیمیا
که در ریش آدمی بر
از قلم صبح ریش افتاده
خاکشان چشم زخم
شده کف زخم ایمان
جرات دعوی خدای
باز نشن نام سپهر
بگوشش ملک و شمشیر
بند چون داغ لاله
مشک ترشان ز لعل
لاله را مانده داغ
کل سبزه ریش خار شده
بند چون داغ لاله

عشقی از لیم بحسب سیر است
عشق مکنتم دل بر آید
عشق تا نیست شر و پستی
از در زخم دل درون آید
عشق چون بزمم آید
عشق درم ز خود جز آید
دیدم مرقه کبریاست
دم گرم شکر کار آید
باز گشتم بچرخ آید
گفت بیم کرده ز کار آید
بینه آساید آید
عاشقش کاغذ وین آید
چون گل با در آید
آفتاب جهان شب آید
شید نور شید و حرم آید

که دل تیره غنچه تیر است
تا بعرش خدا از جا آید
چرخ بالا و رقص تیر است
تا نظر گل کون بر آید
ورق اشراق بود حرف آید
آتش و کبریا کباب آید
کما و دلچسپت با آید
عشبات پستان ایفای آید
خون دل دیده با آید
عصده در دوزخ آید
بیزداری بر آمد آید
ش تیره سبک آید
عشقی غلبی بشید آید
لام می آید آید
از دور آید آید

لی صید را بخر کردند
از ترنگ خدنگ خار گذر
سرمون گشتن کوزن کیمی
و هم رو به بد چو گشت بود
چشم لاله که در اع لاله گشود
باز از خون کبک مست شده
شید می باحت از پی چو
بر سر راه او بساط کشاد
برک کل روی بایر بود
با پیش که مست میکردید
نیزه لاله تراله می افکند
شید چو کرده ان ستم
دید کفلی که تاک خواندش
لیکه بر رسته ز خج بود
دانه خوشه سپهر لولون

بر تاج با همه بر کردند
زنگ گشتی بهمان بیک کر
چون درستی که افکنند زیبا
یک زود کرد پویریت بود
عکس ز باق در سپاه بود
چاشنی کیمی بد دست شده
بسته بر بسته شیر با شمشیر
بچه نو بهار مادر زاد
پوسته آکب بسته ششم بود
کل سپاه بدست میکردید
بر حکیدن سپاه می افکند
بگفتش به بار اندیش
یر بیان روح پاک خواندش
خوشه پای تاک پر دین
نکن دل پر ز خون لاله

تا به ابراج پریشین در تاریم
در خا میم کباب و کشت
بر سر لایچی و خشی چاکس
خفته را سر نگون در آوریم
که ز مغراض موج آب مسبح
تا علاجی برکت پریشین کنم

کاه مصلی گاه دیده در باریم
ناله چند و گشیم ز داشت
چشم ز جنت حلوه فریب
تا که موج خوان بر آیم
بر زار شیم سبزه را اصلاح
چاره برکت ساز جویش کنیم

چون دین پرده خیال درویش
آفتاب از چشمه نقاشید
نخورد و کشید سوزی در سوز
سبزه از موج ذوق غم مسکون
ناله در غمگان کسب پریش
بوق می جنت و عدلی
بر زار پرستیم مسکون
بندی خوششان سوز

تک سوده کشت شکر پوست
بگفت چشمه دار آینه دار
با حرفان خود کشت برین
خیل طایر پس خفته رزم مسکون
بغمه عاشقان بازاری
خطه رایت سبزه بی مزه
خنده در جوش کریم مسکون
و عده دلبران مسکون

خدا صاف مطلق است گوید
عین معلوم نماید شن موح
اسم شن غنچه پاله بود
زند هرزه در آتش خواندگی
فانش گویند خرقه سب
شید از و اندکی چو لذت نیاید
خمر در خمره بر محب نمود
گفت کاشی اهل خلوت و زین
تا چون دوستی نکند رود

هر دو خانه راوشش گوید
مومیا بی تکاسته در هم
شش حکمت کل دو ساله بود
با دو گاه سپید تار فانه
در خلا با ده در بلا نمان
اشک طغنیش سوی دیده
روی چو شید را بکل
باشدین زیر هر دشمن کن
کردند جسم ناکار

شکر نیک استکب بینی
مهر و بر شکسته ز کربس
حسن خیلان و چو نیک در بنا
در درم نمید جسم خاریم
نیک است شکر هر جا که است

کل نماید در شکست بینی
مهرش رخ و پست نیک
در درم نمید جسم خاریم
نیک است شکر هر جا که است

در سپاه تری بی پریدن

سرستان جوهر عالمی

شد اشارت چنین که افشا

در چشم سرد هیزد و کز این

آب آینه شکافت

از خباب خلد آب و کلم

آنکه ز انکوروش عشرت خور

نواره در چشم غم همین افروز

که برآمد برین ز مرد کرد

فتح سهرگون با دوه زرد

مگر خان جانتند بر تن

پای کوبان و دست بر او

خوشه چیدن ز ناک ز ناک از ما

کوهر پامیل دست است

صاف کردند در چشمش کز

بهرین بوش مردش کردند

خم برودن ز لب کف این

خمیه آفتاب بر پاه

زیران کف بستیم ما

شعله را کردینه کشته نقاب

بازد با سپهری بیزان

خونی صد نهرا عس

بعدیک چله تراشید

پر طلا شد دلی که خشت بود

خم چو ساق چناری کوفت

طور میخانه در عسرتی بوخت

کاش میشد ز وضع جملش

شکم متشنه زای و خرمای

هر کس عارضش در تن بود
تا دماغ سپاله پند
چون زد دست سپهر بازی
آنداز سپهر ای آینه پوش
این کس زیری که بود فتنه
دین چندان نمی بر سر ماند
چونش دو تیره تیره بر میان
آن نگار از شوق نقاشی
شمع را کشت بر سپهر
می نمانی ز لعل سبکس
چون جایش سپردش
کشت مید از آن می کن
ساعتی در دست ز غلطید
کای صبا شو با پستانه
که در آن نشسته است

ز خون میغش در نور
عقل را شمع داره نشد
قد حشم فدا کاره
ز بیایان از کت ز خوش
شد بچونش بر سر خم
گفت بدیای تیشه می
خشت چون مهر چرخ می
آید زهره و سبیل رسید
با زنده زنده از گوی
شعله اش مننه ز خون شده
مرد باید که لعشش نهوش
توی در دماغ او چنان
کل شد و در به با غلطید
شکافش ز زنده آمد
بر او تا کشت ز زدی

بیشتر بود سپهر نازکی

ناف آب و چ آب در کرد

در پیش که لاله دار شده

بر سر آن کوه پنهان

بدن او بوی سپهر آن

چشمه اشس را چون کوهی

چهره اشس کمرش در آن

عادتش آفتاب زلفش

دیده است از ترنج کمرش

بسکه در کمرش بود

مخمس در روز و شب هر روز

شده از وی سیاه در کمرش

تک تک غمش از آن کمرش

روزی آینه سپهرش

دیده کسی چون کمرش

کیش در غمش همچو گل برست

بر سپهر راه دل کو متنا

خرمین گل غنچه بار شده

جنت سر پستی از بکرین

خنده برق و ابر استن

کوشش ماهی و مرک ماهی

وز به با آفتاب هو پسته

روی قرباتکه و تر و صفت

سوزد بر خمیر در و برش

زیر سر چون نقشه دستش بود

مخمس در روز و شب هر روز

دیده دل سپهرش از غمش

سج خویلی باه و کمرش

عکس خود را در آبش

برک کاره کمرش

برک کاره کمرش

بهر سپید در دو مان

لا تره سیای باد آن خیز

باید ز دل نمود سپید

لبکه از حسم سیر می آید

کلمه نمی که چشم ^{بش} و لاله

کامی فلک زریه با رحمت تو

مختر در اول معانی بود

شکر تو بجان من سر روی ز

شید خورشید و از ما نشید

نقش و سپای بی موه سیل

سوج انزال کرده شتی را

ریش از رحمت بزود آن بود

ای جوشش ز منم که تو بیل

دید در پای خم کله استخ

سپت تا پیش نظر کوی

چشم زنده بادوس

آب چشم زنده ایگز

بلای ز ما بالاضیب بالای

یا داود یردیر حرم

بکشت ز چشمه چشم

طالع سر در شکم ز منبت

اخیرت در کل جوانی در

دل که منتش بزهر روی

بگریش شده شکافه شد

نمانت آن طلوع مهر آریا

عنه بر کل کده بستی را

کس کشتهای کو ناکون

عنه خالی که خواهی است

خنگ در بر زهر در سینه

تا بگرد است ناف غلب

بر خنم ز هر بوش پشون
این نه ز برمت است
چون سحر سوی می
نه بهار نش که ارغوان
خار صم لاله لاله آتش گل
باغ در باغ چاک
شیک لیک زخم
بد من بیزوه در
چون پاش صبا شنید
شد چو بکینه صانی
باز بر زان ترک تا زود
شید نه خوش نشسته بود
نه مقابله جنگ پیش
کاخرش در چه سینه جا دارد
مش آرد قامت قامت

تو طهای سپاله در خون
پی تکلف حکیده جانت
دل پر خون بدست می
نور سروست و نار گلزار
دستم عجب عجب بوی
دایغ بر دایغ گلشن
آرزوی نهاده است
آفتاب لب که بوسه
بوی رخ جلوه رکبت کرد
عجبوت زین زربانی
پنجه را سوی غم
عود تقرب کوی
حال زنی درویش
از که این پیش او دارد
مش خنجر مشکند اش

نخچه پوس پس در بال کن
در کسپتی ز راه ملک
شکر من غم سپید
و چه دیده یکی زور یوز
کس قران ده شود در
آن ده آبادی خراب
چون شرح جمله دیده ^{خوان}
رفت زان شب
بر دانش هوای است زید
شکست را این کرد
هر غبار بسته طالبی
چشم آه هوای در
آن زده بر اندک
چشمه را لب تر است
عکس روی ز تاب

نکته چشمین ز شکر
پوستش ز قلع ملک
نه دمی بود و نه
فقط سلول و شکل موز
بدرت بر پرورد
برت نی را مطلق
چون هر حی است
چون زنگ تالی که
بوی خاندان
رکیت در بای
نخچه ای هیچ
بوی در پاد
بهر خاک بر
کاب طرش
آینه نماید

کله سینه و مویک چینه

شید بشت خوشدل و بخورد

کارگاه چینه لای نشد

کله سینه و مویک چینه

سوی آس حیات خودی د

نقش لده پرد و تلافی نشد

کلهش نو بر زبان بگفت

جام مایه علاج خشکیت

رفت چشید سوی بی

باعلی از نوعه پس نکرین

کر میشس کسی خردی

در چنین بای شد شکایت

می کشیده در قلم براد

هر چه پالده بریده مانده شده

خجاک در ز کوفت عجب بود

لب خوبان چو نکتست

حقه دله تمامه

بیل باغ عتیقه دامن ست

زده را بوت که خشکیت

یابنی نام زده بخت

عتیقه بو پس از نو کارین

از کلهش بر کس کل ترا

تعمه سنج فسانه عتیقه بود

برقن پوران دیگر داد

چو چو تنج بر ستم نشد

کل و میشس گرفته ز کلهش

دل چو چانه عس کم کرد

میکند آتش مویک رسته

از در محی کرستی ناکو
زبان پستانش باغی
کیت پشنگان گمان در شده
آن نظر ساز این سخن چو پند
که ملامت نسیمین نازند
میشایم زهان برین آ
فصل آن که اشتهار سپید
صحن نزد شاه بزدند
شرح این بخش زین بر

بر کاش خون باغی در کاش
بوزر سپهر جاب
شده یک نظر نیش
پرواز روی کار چو کشت
توتیا برک و دیده سار
چو ششم پرده سپهر دار
حرفی باقی بوشن ماکه
با این حرم سپهر و نش
که زین قتل در کسین دارد

مهر و حسن شوخ بی کمال
ان کی زود سر سپرد
سخن انجا هست مراد
کمال راحت یک کس
کدی در تن بسال

یک شیر و اشک
این یکی دیر ز مراد
کمان اشک چو نیش
کرده هست ز درمن
آتم و شعله در دستان

دخالتش بر کنایه است
باید بجای قد آن شست
این هیمین بر او گذر میکرد
چون حکایت در یکانه شود
گفتند از گفتن هم فروان
چون بپوشد خاک بر چهره
کمان سپهر زده سپاه
حاصل گشت آرزوی
شماره زبر کی شکست
طرفه شهری وجود عالم
دفعه دوز کار و است
مهر سپاح کوی و بران
مردمش خون بیده
تعمیر نفس زهنش در
که ملک رکبت در

که کتاب است معراج
سایه مار و حرس
تاریکی است نغمه میکو
یک بیانه چهل است
که سخن سخن برودن آید
بچین پرده است آنک
بشاید زمان گشت
کلی تر شاعر بر سندی
شد شهری و شور خشت
طرفش ران سوی جهان
در میانش بهیم کر است
مشرق و مغربش ز دور
مثل کعبه سپاه پوشید
شعبه است آه تر از ساریه
که در اعوش با زور

آن حکم بر تنه دل سپاراید

ورد و حشمتش کید و کورتر کرد

بایغ آن بر لب رافروشتاید

ز در بر او کزیر سچون کرد

عهد کان بسته شد شکر مایه

کین گفت است یک صحنه بسته

مینهم عود دهنده در شش

که سر رشته سخن کم بود

عینچه بوسه لوش صاف نمود

چنگ کرد که ششمان او کرد

عند لیب شامی سپرد

در نزد محکم پس میان

چون از آن کتاب سپرد

رونت سوی تن پریشان

صاحب شمع و برکت ساز

از خون و گوشت تمام شد

رشته آمد می گشته مایه

است عهد از بند ه بایست

تا شود روز او چنین سرش

رحمت در دلش ز بیم بود

شکرترین نامک مصاف نمود

باز راز خم زخم لوز بود

کل زمرده سخن نوشتند

تکیه بستن بر عهد حویلی

داری و روشنی استباه رسید

در پشاه پس خلیان

دندان منون در او سپید

چون استخوان گشته شد

کسی بخیزم نه چون روزی
ببین کاب و در من دور
ببینتس ککاک با هست
روز تو بین چشم اگر نشین
نظرم تلخ و عقد در چشم
تا کی کل زو چو کوشک کنین
ببیند و پیش را مهبدتون دور
نظر سعد را زیارت کرد
چون بش کرفت میان
میل در سر مه دان کشید
دید و دریافت کوشش را
ببیند و قمار باج ملک نظر کشند
ببیند و در همان شکر بود
چون بکامین رسید عقد و گنج

تستی است بگر سوز می
من در بار سحرین دور
ببینش که کفایت است
نمکن خوش نظاره کن
مک مک ترا کتاریم
مردم چشم مردمی کرد
مرد نازی شکوه کردیم
سوشه مثل آهن در پوت
غشوه در کار وقت غمت کرد
زبان سپهر زرد کرد
الهی کیک و تیر کشید
افزون گفت افزینش را
در محبت زهم تبر کشند
ز آب حیرت کلوی این بود
خوش کرد حکم قتل مباح

بدشمن زو نگار
چو آن شنید این سخن
از آن کس بر سر
روشنی دادش پیش

سین جان زار من
دیدم آتش شد بر دل
رنگشک و دین
افزین گفت او پیش

بیت کس کس
چند که اندک
غوغا بوی
تو چه مری
نیز داری
فکده آتش
شدم از خانه
مظالم شکم
میکنم بشبه
در عالم

بیت زو
شدی که شش
عجبین بره
بیت
خیمه بر شعله
سایه ام شد خاک
رنگ لیلی
حکیمیت شور
در عالم

کرد مجنون چو شش صحرای

میشد و شش پی بهم میزد

کز قضا در میان آید شست

سیدرم خورد و پیا بان

سوی آفتاب جایی خست

میستارم کجاست همه معدوم

روز کوران دوران شبی

انچنان کش در آینه درین

از قیق تا با بختی دره

فقطه خوانا شست در کشت

شغریانی که در سخن با نیست

برون متهدی که در دست

زده شورم بشو در شست

چون کس شیر خانه بکشد

چون شش می آید شکاف

آن برون بسته حکم خارا

بر سماع هو است دم نبرد

قلعه را بختینه کشت

شاخ دو دکباب دل را بک

قبح عقل ز روی حکمت

دو سه شکی ز قلعه کوران

دیده مژگان را شش غری

قطره ای حکم بسته حکم بند

در خوابت مهر کسینه فرو

عین زلف از پی با شش

بسته کس کس شستی گان

جای منی حسب دست

رقص منیا و خرم پیش

چون کس کشت با کس

بوسته شش قدر معصا

سختی که در سینه من نهاده
بس که مندم ز مهر تو
بشدتم ز لب و کلامت
باز سپیدم شکوه نامت
و او مانع که نماند زان
بچوید و در من نهانم
در عهد صمیمانه سپاس
بفرموده از آنست از سر هم
بماند بر لبش زلف و لعل
و او وی را در سینه لعل
زود شنید و خود مرا در تن
ببهر آن کلان با بختند
که در سینه من نهاده
بشدتم ز لب و کلامت
باز سپیدم شکوه نامت
و او مانع که نماند زان
بچوید و در من نهانم
در عهد صمیمانه سپاس
بفرموده از آنست از سر هم
بماند بر لبش زلف و لعل
و او وی را در سینه لعل
زود شنید و خود مرا در تن
ببهر آن کلان با بختند
که در سینه من نهاده

دانه سنج که دوستی نهاده
بی منت و مهر چه نواز مرد که
بشدتم ز لب و کلامت
باز سپیدم شکوه نامت
و او مانع که نماند زان
بچوید و در من نهانم
در عهد صمیمانه سپاس
بفرموده از آنست از سر هم
بماند بر لبش زلف و لعل
و او وی را در سینه لعل
زود شنید و خود مرا در تن
ببهر آن کلان با بختند
که در سینه من نهاده
بشدتم ز لب و کلامت
باز سپیدم شکوه نامت
و او مانع که نماند زان
بچوید و در من نهانم
در عهد صمیمانه سپاس
بفرموده از آنست از سر هم
بماند بر لبش زلف و لعل
و او وی را در سینه لعل
زود شنید و خود مرا در تن
ببهر آن کلان با بختند
که در سینه من نهاده

چو پهلوتی که پند

نقش ماهور تیر بسایون

چو در سینه چو در آری

سر و قدش بنام پسته

دانش در سر نه گری خوش

دهد و سرش نه می نشیند

ترا که گفتا جان در تان تیر

باده در دست کوارت

در چنین می سپاس بخورم

تا رخ بوسه تان کوز تا

یار من در سب از در خورم

کو نه لعل تان کاهایم

و لطف دست من زین حکم

ایام خاک او است

کرم در تان

چنگ را آنگار کیش

پوستی را با پس در خون

بیم دل خوش کنی وفا

در سپتن میان کمر بسته

لب کسیدن تبسمش

توی زوق در غم شمیم

مک و در نکات در این

بیمتس موج لاله در این

پری از جوشش لاله بوم

بخت کز شکستنی خاک

طرف بالینش خشکاه در

شبنم باره در راهی رود

و چون جفت در منم

کلمه دست فادار شد

کرم در تان

حکمت شهری چون عین

بهر روز از سپهر هر چه در

این شهر در چشم

بهر در جهان آینه است

تست افراد از عدد و از اد

آخر آن بهر آینه است

پاره را به پیش بود اگر

هر قدر در شکست می فرود

نامه بر زویر و زنگ است

شبه چو شیشه آن در آینه است

عینک در جهان عین

بهر شهر در آینه است

عینک در چشم

صاحب عینک پس که دید

که تا را چه در نمود

در میان جامی شیشه است

صد هزاران چو چوین کرد

عکس تعداد پیش می فرود

اگر شکست غلط خوردن است

که در غم جهان چوین است

وزن تا جوک تباصل

بهر یکی آن غم است

کحل نورانی چهارم
هر قدر در علاج کوشیدم
پایه دستان بکن
مینه بدست فغانه بود
مزه باد دروغ میاشد
راست اوله کزیت کزیم
کوهی در دفع کرم
نیم شعله همان ایام
نخچه بوی خنک بر جگر
کندترین عیش نکام
بزرگت در دست حریفان
آن ششندم که بوی پلا
بیک پسته زهر لفظ کلاه
دوری چشمه ز کوه کلاه
بافت در دهن کوه کلاه

دیدم و زید نایب کاش
بر نظر روشنی نوشیدم
چشم من بدو کشیدم
و کی شاد بود روز دروغ
که نایب بر من نه میاشد
دست بکن در دفع کرم
کوهی در دفع کرم
نیم شعله همان ایام
نخچه بوی خنک بر جگر
کندترین عیش نکام
بزرگت در دست حریفان
آن ششندم که بوی پلا
بیک پسته زهر لفظ کلاه
دوری چشمه ز کوه کلاه
بافت در دهن کوه کلاه

ما در آیش سخن شورا افتاد

سینه نالان غمخسین برودند

دیدند آری در دولت بخت

نالان بی برقم آید آستان

سوی همان شود در آستان

اوردند از زمین بومین از فرود

دم در ناستن حج زخم گل

تجربه چو زده از دست در آستان

از پیش روی زده ای چون در آستان

ز در بانوی ز خال بیدستی

چون بوش آمد از آستان

هر سوی که بخت بر آستان

بر لقمه ناله تان بان ماند لال

نام او را چو بر آستان

آهنم از آستان

شکست و بر ما فتنه

لیل کوبند که بر کرد دنیا

بال بر نیال ز دم مرغ

لقه شیشه عطای خورشید

دید می پوشش و چالین

همیار بر سر این زده شده کم

نالان در سپینه بل صند

تا که بوسید شکرتکش

بطینتین چو رسم در آستان

که پوشش کی با ما هستی

کو چه کرد طربش شدم

حلقه بوی سپهر ای در آستان

ختم شد آشتیم و کردید لال

نام او را چو بر آستان

اوست در جلوه ساری



در بیان عشق



دره را جوهر تیغ حور است	بجویم که دنیا استن جان
بیشینه ناز کی خاطر است	دل در سخن نشکنم یاد است
سر با سخن بست دل کرد	فغنه باز یزید پیر بشین بر کرد
عشق در قالب بیابان زند	خواستت تا سقیده را کنیز
ساختت شکلی دور و نزدیک	مشت از خاک در خود کج کرد
دوا از خویش بند زبند	بطلب خانه این شکل غم کرد
قسمت موی بچو پرو کج	قلیش چو کشت بی چو کرد
عشش از ابر مرده پردن داد	ساع خون بدل بر خون داد
که در از لعل رخ ما تم کرد	ناله ادمش ساز غم کرد
کشت قناب در شهر ام	پیش ازین جرات گفتار است
توان گفت با سخن منو	نام او کرده را کشده فرو
مخنه هر کن که سخن ز جا	صفتش را که خوشی عا

مید و بجز تیر که انار تواند
خپک هر گاه که بجز کزانی
چشمی بخشد در شمع استی
شمع را پر دهد در جیب تو
هر که دارد تو لابد باشد
هر شکست دل و هر جان در
سعد در جوش ز نغم گزمت
ای نه تو ندان که جور سید
درد انانگی از حسرت
اشک را چهره بخوان علی
خون دل در یک کافور کنی
خار و گل آنچه بود شسته
مرغی گشتم و رفتم سوی مرغ
ساعز با ده دیدارم ده
خاک گویت گشت ز شکر

صفت جامه تکرر تواند
باز کردی و بیا نمک زنی
روشنی کردی و بر جمیع
شب تویی صبح تویی
هر صفت نیست که با خود باشد
صنوع دخل همه از سیه است
بس کنم زبانی بی است
تا امید می همه دم سید
خطره را با باری از ابروی
صبح را از لب خود خندان
بجز راک است او زنی
غنچه دل کرده شسته است
همیت است هیچ ندانند سراغ
درد عشقم ده و بسیارم ده
تا بودی بد پانشش زنده

ناله خوشتر بیدان

بگر و خوشی غافل بهش

گل به امان خوشی میباش

نام او وقت سحر کل خوان

آنچه در وجهه دیباغ دو کشند

قد او را که دل از غم برود

فاخته تر و سفید در گوشت

بالی مرغ بجزی کوشن است

بوستیاری غم منعی باشد

سفرم ز کله زنی مست پند

دوشه دور که سگام

آخر هر که باشد طرش

خیز آساکه لب ایشان

عینچه آموزد و بوسیل خوان

بهره با میاید بود کشند

شایخ کل نم نمند و سیم نمود

خبری انصاف سپاری در او

لیل شب کبر و در جام است

نشان بیدار که استی باشد

در مناجات درسی بگوید

هی تو از کسوت صورت زدی

چون شو کنه همین پر

برگشتی از سر و در آیش

باز بر این دیگر گوشه

هر من قاسب آدم رود

حسب رجا ک زنی تا او

بکفن خانه کور آیش

باز بر این مجامه مکرر نش

بنی دیده آن سکار چو کلاه

تا هر معنی شویم کر شکار

و در هم می آید غم ز برده

طبل غم نشین چو جوشن کبر

بترغیش جوهر مزیده

سرمدی دل سپهر و نند

بی لعنت زبان بنده است

بی لعنت بگون بر م ز با

ای خواجها سبیا پانیا

پر و رزم ده از اوج موح

چون در تسم با شمی پاد

زلف و نوح شاهان شکار

چون شیشه زیر پا می است

جو چشم و سپهر گوش کرد

مرغابی آفتاب دیده

اعلی رقم صنیعا کواند

بر کوه پس محمدی دوست

بر در نقش شمشه و بان را

از کوه بر بالای غم می

در کشت عینی و غم می

فرموده کشتی ز روز کاران

صبح از غم خنده های سپهر

گردون چو سندان مست

خورشید به پشت و تیرین

ز کوه و حنده سباران

نقشه با هتاب دستها

سپهر سبب کوه است

در امان بمیان جوشش مژ

تار و پودی چو بهم بست

فکر با فان تو در دسوا پند

ده زمین و فلک چو

بای کل از تو بخارند

ز کس از تو چو پنهانست

بسته خونی تا می شده است

هر حجت دیده حکم باشد

چرخ تعظیم در دست رستم و سال

میست در بر کار تکا کنگار

نوه و در نیاز عنت در کار

بجز زنگی کجیالی از زمین

از درد و بام تو ای شور نیاید

بماشات ز بس که در

شکری در خاک تخم زین

در خیالت موسی با

سر کر باش بن کر با بستند

ذات تو باقی و باقی

لاله تریاق بکف است

کاسه بر فرق بکپارند

قلعه ترک حرمی شده است

مردمک داغ دل در یاد

بر چین میندنگشت

کنده پهل فلک را زدند

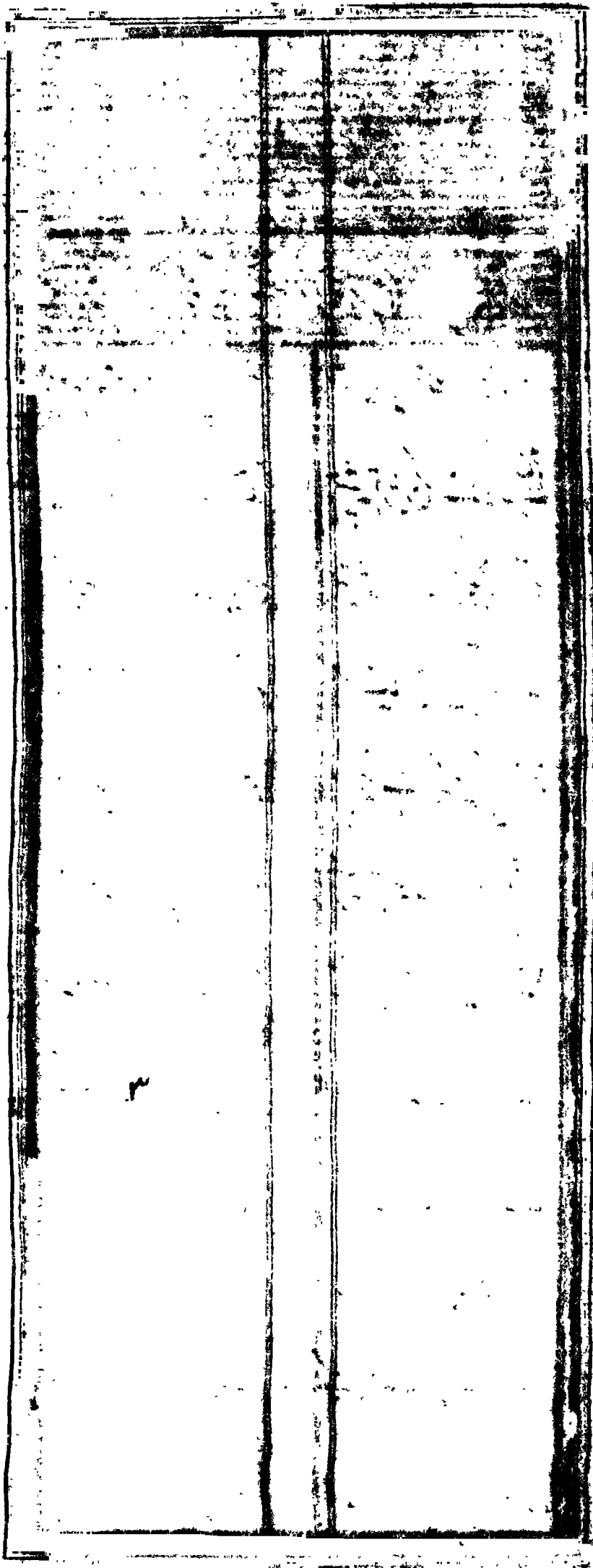
روی و سپتانی سختی

کز کل روی تو خالی زین

بایستان بجز دهی چشم نام

دیند همکارم و دل مسیور

عزاد در دستن سحر زین



لیوان کسری هندی

کا و قربان مستم کشته

عوجب تن نگاه حیران

زین کشت حینت پر می

پود از ازل که در ایدشت

رضان رضان ازین بکین

در پای سپهر و مهر گریه دید

کرد عدم از غم دم بر آید

مژگانده شش سماع بی بی

از پوست چو گل بر بدن دو

بستی که نه داشت هیچ کجا

جان داونی و دل ز پودن کجا

هم در ازل اشطار خود دست

آمد بدر سپرای مار غ

بوش من و حانت کردید

برقی ز براتن ز سپهر آمد

در بی جنتی حبت رب است

عمری با عمر استنا کشت

لایق این بدست خرد

روی من خامر ز کوه کوه

کامه سینه من هم

لن زویشکین هر دو نیت

جام زار ز ناز خوبان

از دلم سوختن جگر من

هر که بی او گشت ساز و بر

گفته شد این مرگهای پر

استخوانها شورید

دل من از خون من است

بر درش نظر با او گشت

بی جاستس خشم اگر چه

شک را از آب شستن کن

لایق این بدست خرد

سین من خندانک در کوه

لایق من سینه من هم

کل بزرگشست و خون

دختر ریز را کج در بی لایق

قطره خون من سینه من

بوی مرگ و دای من

بزدوش کرتازده داری

ناله منی تا جگر من

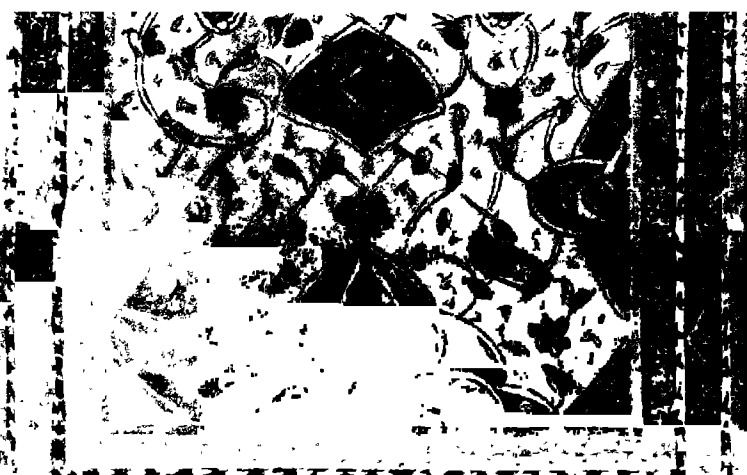
لایق من سینه من است

مردمک چون داغ و گهاری

کافی بودی منی نصتان

با صدای من آب شستن کن

شیشه بوسه انداز به من



کتابخانه

نامیده بود سپهر
 بن قبح رگشته در میدان
 سایه اش در راه نوبی
 ز پیش مژگان کوشش
 جام پر کردم ز خون
 یا ختم در پیش کلزار
 دم فرو بردم چون گفتا
 صد بخت میل ز ابر
 روزی ز بر سر
 خاطر می رسد جو با
 نشسته استن کای
 سخنانش در لهر

شعله دید از هر سنگ
 چشم قرمان کشته
 شیشه ای سرور او
 شیان خس برش
 چشم پیش گفتن
 یکنای و سدر
 تو ز من بهتر
 دانه بر قلب
 عاشق مدکی
 ز نرگسای
 کوننا زم خاک
 بر شک نیم ده

ترجمه بلاغت

از محمد تاز شده

بیت شکر و دعا

چون کشد نقش سبک جوان

قلمه شش ناله ایوب بود

حکایت کرب و بلا

خلیفی از جانبش کرد

اشطارت کمان آرزو

زنج بر سر روزگار

آحد احمد شده یک چیده

کعبه آن جامه که در تن دراز

عاشق شکوه چون نوبت

بوجو آیم هر دم

سنگه دارم دل و زمین و دهنک

پیش جابهن که در می نازد کند

عیسی از دور کجیاز شده

بیت شکر و دعا

در دریا دریا دست کیم

نامه اش در دیده تعویب بود

حکایت کرب و بلا

عجبه ناز سیه شکفتن کرد

صبر کو خوابت بر جوی بند

غرق تازه بهاری بن

تا که محمود محنت کردید

ما تم نابدن من در راه

در راه بعینت کفر با کری

شم بونست و هر دم شوم

بجز زخم و آتش خاک

کلی در هر دو چشم است کرده

میر می با چندی که کشته شد

بیکر شمشیر لاله کمان سینه

دانه کمانی ز نورش روشن باش

مغز من از ما ظم و خور میشود

آفتاب آمد بر هم با شمع و شست

شکوه سپهران با او کوه کمان

آبچه میخواستی از دود خفا در کوه

لطف او را بشی در کار کمان

همچو چرخه مان در تپه کمان

کمان کمان کمان کمان کمان

هاله اس در سینه میلون کشته شد

بجاوشی در آید کمان کمان

بجگر کمان در سینه کمان

کاسه من بر کمان کمان کمان

کمان از خون من کمان کمان

زخمی خون کمان کمان کمان

عشوه ساتی بقدر ظرف کمان

کوش کمان کمان کمان

چرخه کمان کمان کمان

دوم ز کمان کمان کمان

کمان کمان کمان کمان

کمان کمان کمان کمان

کمان کمان کمان کمان

کمان کمان کمان کمان

کمان کمان کمان کمان

کمان کمان کمان کمان

کمان کمان کمان کمان

کمان کمان کمان کمان

رقی بود ز رویان که در بر

شادان بر مفرق چشمش

بوی از جیبش

خیز از اجابت دستم بر نیما

مشغله مهر عشق جوشش گرفت

خو از ده دوست بگلو تمیزند

تا بجایی که قدم نهاد سپند

در دل خانه سپهر کردید

تن همه دیده و دیده هم دیده

بخی زنده روی ایشانش که خوا

رفت دادم بگرم و پنهان

دل از زنده شایان

شاه با زنی که چو کج

بزرگ از کس که

هم خوشتر از سرشک شادان

اگر از جامش می زده نما

کافی چون نعلت شادان

دید با اهل بیت

ز آینه اشش آغوش گرفت

صفا صورت و معنی منجم

مخرج نال و تنه کنش نعل فلکند

بچه منتاب در آستانش

خان خسته خندان حکیم

خجسته همه بر زمین آریست

که همان سینه مبارکی

چاره از کس که

همه را طعمه است سیر کند

اگر کس که

کوه نعمت ز ادب کوه

کل شش باغ بهشت

کشمش ز کوه بهشت

در حوضت ز کوه بهشت

برود از کوه بهشت

خا بهشت ز کوه بهشت

نفس از کوه بهشت

روح شش ز کوه بهشت

سحر حیران شده کوه

کشمش ز کوه بهشت

کشمش ز کوه بهشت

عقد از کوه بهشت

دست من کوه بهشت

کشمش ز کوه بهشت

نفس من ز کوه بهشت

عکس از کوه بهشت

پرواستیم فلک استبداد

شعبه سنج بر دین

سجده استبه چون ز کوه

سرخ حلقه نظار کوه

خارجه جنگ کلی کوه

زحل منوره کوه بهشت

کوهت آدم علم نه بتکده

روز در کوه بهشت

الب کوه بهشت

مردمک دیده کوه بهشت

مردمک دیده کوه بهشت

برنج منوره کوه بهشت

بن بهشت شاه که عباست

دین پناه نامک آب و کلا

نکنند جلوه ازین جوتی

کان یا قوتم و تو خورشیدی

سینه ام مدح ترا قانوست

پرده است را که نوای درکت

مدح تو طشت من از بام ^{فکند}

که ز دلی جگری میکا بد

لیک نظر کرد برت بر کون

سروری است بر اقبال تو با

سر و سر کرده است سیران

شور خوشحالی است سلم و لا

چون تو شاهی و چون مرغی

صبر است تویم و تو امیدی

تار آن قان کوی خوشست

کشش ناله ز جایی درکت

طشت مهرت خاک ^{لند} بنم

نظر ترستی میخو اید

پس کس پیر مرارز کردن

هر دو سپایه دینان تو

دهر سر و ذره ام و خورشیدی

جوهر عظم و در کس ^{کلم}

مهر کرد اندا اگر مساو رقیب

نور و سان حسن سر اولما

عشقم و سلسله جاوید

بیده عشقم و در جام و لم

بهرم و خواهم کا شراق آسرا

عشوی ز نامک چو حکایا

کتابخانه جامع علمیه

کتابخانه جامع علمیه

ای زینت بجز کلاهی

غزل سپهرین کوی

کاه کوفتید محرم چو با

است پنهان تو تشنه کاه با

کولاب جابجای بوی شک

بر زنج عرفتند است شکم کند

پیش ازین دوریم ارد در

بهر خاک در بیت مهر

تاج بود شش ز با خلیج

شده و جیبا کسین شده بود

ماش از خاک قدم کج

سکه عالم با یاد محبت

بجز در شش ز با خلیج

نماند خردمند غلام جشی

متاهب چاشنی مالک

شما از آنکس کلبه

فرد شش ز با خلیج

ایم جمت کره شست

روم کردی زرم کوشن او

بند دودی زین کلان

بویا جفت ز با خلیج

بویا جفت ز با خلیج

ای فلک چند کله کردم

ایش تو خون نشوم و کردم

بودم زین شش ز با خلیج

و کلاهی زین شش ز با خلیج

چوستان ز اهل جهان میگیدم

خامه ام بر ورق زرم و در

خامه ام با پی کلان از نظم

مانند عسرت بر سر

خط چنان و ورق و خامه

آه فلکش همه در خون

ای قلم کو چه پیشش

ز اب و خاکیت کلام

شری که جید از خاره بر

چون تموزش باثر خرد

دم برکشش نفس صید

چون خراشش رهکش کرد

چون بر پستانش میدان

اسپین از مایت طبع کثر

او از نو بس تو خرد

بهر لب و کف بی کشت

گند و گیرند چو منقا کلنگ

کاشش کل غذ بر مونی

ترسپت آن و پرست آن

بر سخن حال سخن چون کرد

موج سر دست تراک اشک

شور حسرت نمک غم نسا

قطره میشود و ریزد خون

اشکی از ابروی بسیار

چهره ناله همین تازه مست

خون سخن نه بگردن کرد

آب را خنجر دست نسا

شعله چون کبرستان است

را بستم افتاده ز انوار

خند

موج دین بابت دریایی
از دمش عیسی اهرمیدم
آستین لعبت لعبت بابت
در منش پرده افشش رازت
ای شکافنده دریای سخن
عید عشقت دلم قربانی
عشق با خانه حسرت انداز
عشق کفشد و ز جوشید
این ره عشقت که خون بهشت
عشق را دین عمر گویند
عشق سرمایه است
کار لب چون چینی است
ای سخن دست خوش طاعت
ز فلک از زن مرغ طاعت
کوشش کن بر دستم ز فلک

در دوش مهر علی که کوه
در حکمی علم نور شنیدم
هر عمل را که ضرورت دارم
در میان کس چه صورت دارم
کوهر افسر ولای سخن
کعبه در ماتم سپاسی
فشسته در کشور سین دار
پس ترین همه چشم بزد
زنک رضاره پی شرمه است
عشق را ساقی کوثر گویند
نظر فاعده است
نغمه را عشق لب بر باد
ای حیوان شکم نامرت
هفت خط لقطه مهر و منت
مدت بی نگیسای نمک

دوزه در نایب که صحبت کرد

افکند از غیب صبح سرد

که بوزیرانه نونده چو دست

غنچه دم شاک بر این سکاره

که ز نو دوزه حین الی نون

دوزه و محبت در غلط گشته

کین جواب که ترا در باره

از که امین که بشهرت است

بر دربانک از کل مدحت هم

ای که بویت بدمان غم خور

شمعی دهر چشم پرانه است

دوزه و محبت که آمد بوجه

غالب ظن من آشنایان

خاک صغیرانی بی سود و

اک در رود عنی ناله شد

ماید چون که بد گوید سحر

بر سرم با سپهر تیغ رید

علم هر که بر منی است

شاهه پتی ز دستم هر روز

شاهی نسیم بلالی کجاست

خامه ام شکر ز کشتند

هر یکی دوزه نو روز مارند

ضربه دوزه و حور سید

دوزه شد جوهر تیغ هم

عقوبه در چو سکه دم خور

یک سوالم چو دل پرده است

علمت غالی این هر دو چو

بیشتر از عرض و جوهر من

وز تیغ کردی گشتی با

باد دستی لکل و ناله شد

در چنین کشتن نگاه دارد

جمعی از خون سخن میخند

حرف را کشتن روشن نمند

معنی در صورتشان چو کجاست

دل از سردی دم میکنند

نظری سوی وجودم بود

کوهر هر سکه دین تو ام

ای بدامادی معنی مشهور

خشم سوار بکارم آمد

به بسی است که شکست آوردم

دوره سوی من آمد نگران

مهر و شش کردم مگر دید

کافرت باغ و بهارم شد

جسته خورشید بویارم شد

کعبه شش گاه غلط کردستی

من و جمعی بقیامت هر

تخی در دامن من پستان

نقطه را دانند بر شستن نمند

همه جایشان در خون است

غالباً شیشه غم میکنند

قدح از کوه شش شمی برود

عطسه خانه کت پونام

نوع و پس سخت عشوه

دم صبحی بکارم آمد

ما چنین روز بدست آوردم

چون شرار دم چون

فشته با دم و درم میگردد

سزده و شش اهدم با دم

بی شیر آید تا خانه

کسیت کجوش سردی

عشق چون لذت امید است

حسن چون کرم ترده کرد

دزدان در کلبه بجز بانی

دزدان کلبه بهم میکنند

تا که خود بشید در آن کلبه

گو بگو در بدر است این خزان

در فرود زمین جور شدی

اینهمه خرج مسک که راست

شد در ورستیم دست آویز

از پی نشا پمانه من

شویبانه که هم کلمه

ساعز زو چونست در نخب

شد منجان درون باد لشک

و دره منجانه غراب آباد

برنج کوزه سپیدی است

دزدان را برنج خورشید است

عشق خود جو صد کرد

بست غلطیدن است حکم

تدر شعله غم میکنند

بیشتر زخمی شده بر درون

گشت از رفته مهر و ناز

این چه کل بود که مهر و ناز

شویبانه شیون این نوبه

پای مهرتار چون در بر

نشا خالی است از من

غازه چهره است ناله

بیشتر در آلوده است کم

در فراخی نشا و سپند

محل را کشور بی بی

است بر کوشش ایا الحق

بود در غده تر و بیج مزارج
زلف شب چاشنی تازیش
کهری پی صدف انگیزه شد
نظرات دور و چون فلکند
از تم جوشش کبابی برآ
جرمی از بیات این زوایا
آسمان زده و جنب نکشا
چو ذی کرد که میان زوایا
از لکدی بوسب چو آب تر شد
ز میوه کفته مشکال که کشته
بر من خوانده و ناخوانده
نه وجود و نه عدم سیلیم
من مستلم رانده امی در کام
را که گفتند بگو میگویم

خاصیتها طب نافع من
دیده هر روز نشکر خواند
سینه نازم عدم او کخته شد
آتش شد آن کهر و جوشید
نه حرکت کن دوری بر سنا
در چهارم کوزه سحر امانه
حاکم مست آمد در خاک افشا
راه بیداشت و کام حلال
سلسله شش پرو و درین
کاروان شمس دل که کشته
معنی رفته و آینه کیست
نه حد و نه قدم میم
بوی محفوظ بود استیاد
حامد را شش کج من مستم

سپوش کبر مسیله زید

درست کن کعبه کای کلا

بیارت نهیک برین کعبه

دره چون مرده زندان کعبه

کای چشم من روی خود

برشکی که حکیدن کرد

بگاہی که موثر گردن

که لحم چون بدمن باز شود

ناله از پرده کعبه

خاطر از سینه کعبه

خنده محال کعبه

سینه بر روی مناجات کعبه

چشمه همت و جوش امید

سینه آهنگ سپیدن کرد

شاه بیت دم آخر کرد

خنده حور شکر انداز شود

دزه چون سپهر بر می آید

ناتخم عینی جام کلین

کافی شک جوهر نخب امید

عکس اشوب و لفظ کساحت

دزه نیست که پهرت نیست

رفت آن دزه جوهر شیدا

دیکھی که سرایا بال است

بال و شانده که من شیدا

ستنه جانم ز جگر کایم

دزه همینست که این مرغ است

بر لب روزن بچانه است

روزن کو چو دل خیم نیست

کوش از آن دیده بجان شود

دزکی کن که چو چور شیدا

دزه از مهر و مسیدن

بسم آه کانیا حور سید

چرخ فکند دگر در آون

پر تو شرح حیاتت شود

دیدم سپهر سور است

زبانک عمیری با چرخ

ناله پس خم همه جا و آه

خشم ز خم لفظ و سبالت

دیدم بان سپهر خیره ام

مهر آهیم و متاخریم

شعله تا پیش ز جگر است

بر سر سپهر به چاک است

کل نسیب معان جام

هوش ازین چشمه بدل لورده

جنبه را به سپهر نایب نوی

حواج حین از دزه زور

ایک نظر و عین

ایک نظر و عین

دل کج بیل را ای در بدو

رخنه آمدن کس بیل

بهری از وی بپوش کسبت

دست حق با پشتمه

رستم غلامی ای خواجیم

بدر او کم رسیا ہی

مانند می کس کرمه دار

کنی رسیا مان و بی

کرمه پشتمه بی

بند خود با شری

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

از فکر پشتمه بی

بسم الله الرحمن الرحیم

نام هستی که پشتمه

بسم الله الرحمن الرحیم

نور چشم در کج سوری

بسم الله الرحمن الرحیم

پوشی پشتمه بی

بسم الله الرحمن الرحیم

میکشد از مسیله

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع هر ما شده بی

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف در جانش

بسم الله الرحمن الرحیم

سینه حرمی
 در محراب کعبه

محمد طیب آمد و سوخته
 نام سکیمی که حکیم دست
 ناله ز غم شوم با آرزو
 برده او ز غم جان بر سپیدم
 بی غم او سر خطای بود
 در شفایش را در زینت باد
 ماه که از سر قدم آینه
 پانی سپهرش خرد و پاره
 آمده به شوم دوخته
 دیده نادیده با در و پرده
 دیده ز دانش نامی محبت
 هر غم سری را محلی داده اند

دشمنه زخم نمک انداخته
 در کشتن سنده آب است
 دست به جاک نم در آید
 دل بدوست آمده چون غم
 روز و شب ز کس پامه بود
 آمده فارور که کف است
 زنگ شکر سپه همه جار کخته
 و امنی از آلبانی تدم
 در این این جاک دل سوخته
 هر مرزه انکشت نماید که آید
 رشک بر آتش قدی میکشند
 هر سرگی را نمکی داده اند

خیل ملک دانه خور دکتو

ماه که دارد سر پوست تو

روح زلالی که زبان تو است

ای که غمگین پذیر هست

خیل شهیدت بزمه ریش

اشک چو آنک حله ن

کسیت زبان که تایت کند

شعله که طری بنجا آورده

قدزانی که بطاعت بسته

ای ز تو اندیشه در زبانه

کاسه او بر سپهرین سخن

زاده این شوی شش سنج

شرم شفق بسته روی

زلزله ده آب هوا مایه

جوهر اشک را بر باد

در که سینه یک شکر تو

صحنی بی سخن شده از دست تو

لیل کلک پسته توجیه است

مایه دست آخیز همه

اشک بوی دلش او سینه

زاده منت ذکر است کند

شعله خامی که هواست کند

حمد بخشش قصه آموخته

بر در تعلقه برانست شده

هر صبح معنی ملک پس و در خم

سعل قدر در سپهر انجمن

در کفن محکم صبح سنج

پشت قبح سبک و عجز

کرد فنا خاک سپیک سایه

در اعراض رول است

ز لعل ز دوست بدوش عصا

جوشش حکم برده از او اعوان

لاله از دو سو درون مانده است

نار پیش ناله بر آرد در آنخ

خان سفید بکستان او

ملک با پادشاه او کوشش او

سکه نفس را او بشنود کشتن

شاد برون غنچه گل در آن

خادم لب بر آمد و سینه ساز با

ریش بر چاری در آن عهد آن

با قدش در تهر آن کوه است

سایه شست او بر پشته شاد

خیل مکنج است از جوی او

جانم دل بود جز در آن غمش

دو دو سینه خور کشت

عینچه گل و مالو بسینش

بسم الله الرحمن الرحیم

بازو حق کسب بر حق قدیم

قدیمتانی لم الکتاب

شم کلاری که بنامش است

کامت موزون الف و حاد

چند از غوشش بسیار است

در پس آرد و لکان آید

زلف معین بر که افتاد

مانی کاویدین در کان تو

خط بنا کوشش تبار نامه اش

کیرم و خورشیدش نیامد است

یو یو تیرش است آن آید

سوز از نوشتن لبت زهر
آتش ترا شرمی برود
حلقه بر مو که عین عطاست
لی تقدست معجزه کل عظیم
حلقه بگوشتش علمت آفتاب
بیرقصنا نامه بر پشت تو
برایم بر پیش جگر او
دایع مرا بر حسن او
مشت خیالی بر او
بر هفت ناف کشند
بسکه شد از ابروین بر کشند
ای نظر سعد نسق بین کاه
در نیم صدف مهری
هر دو جهان مانده نشسته
چون زیم از زبان تو

لحنی حرفی غمگین
خاطبه کل روی و دیار بود
سید و بر شایسته پیش روی
بجز و شایسته بود
دست فرو نشیند مستقام
دست قدر استی دست تو
بر او خورشید شفا عت کر
کیمی مردم نکست تا کست
بدر چوین تو حسد بر کشند
تیزی دندان زهر کشند
دولت نکامه و نشسته مد
خاطبه آن سپهر پیروی
شیر خور دانه از گشت تو
دست زبان کرد و یاکلم

بایمیزر اسکنب ششم بدر
رحمت علم مانده بدر و ایزده
کهنه مقوامی تن از هم بیاید
باد بر دست همه را خاک کن
با تو بمانی و بقب ادب با
بجز زلالی را در چشمش نریز

ست اثر از سر ما سر نه ر
استی با بر رخ خمیازه کش
تو که که در دلی تو میباش
مسند خود از صنم پاک کن
مست جینالی وین در فنا
مکه شود موج در کشتن لغت خنجر

کسی تو جانم ای عزیز منی
مهرش در طره بود مصاف
فارس شبید ز دم عربی
احمد و صحو محمد است
شور قیامت که کشید ز
سایه کبریا در چشمش
سایه لطفش علم احرام
ای ملک ای ملک ای ملک

مهرش در طره بود مصاف
وارث مرید که عربی
دست خوش حمت است
مهر پنهان زین کلان
چشم اشکبارش شو و گو فای
شیم آبی سیرانه آخته
مکه شود موج در کشتن لغت خنجر

نخیزد ز دل مسند و بی غم
شود بهر موی که از غم است
بچو کی از زخم سپیدان ساخت
فامست میزان زر کانی نماند
حلقه قوس آتش جواله هاشخ
دلپراز یوسف چای شد
جلوه گمان در چشم حسد آله
ریش نه در برون یعنی بوا
تا که عثمان دار بدیده در
شاه سوار ملکوت آله
شطرت را توان کفایت
خوانده در گاه بدگاه شد
نقش در پیش نهی شسته بود
بسک یک جیسید بر جان
باز کصف نه در بدو

منظوم
بپوشد از شیر و شکر خمر
بشیر زرد کمر برهن خنجر
چون شمشیر بروی تالیها
بر سر چمنهای نگون مار کج
ایینه سینه ماهی شده
نغمه کرد بوسه بر لبهای او
را از آن نه شیشه زهر
صله بد که در
خیز سوارانیک و شیکه او
در خور محرومی دیدار است
ما هدی و شمس را بر او آه شد
کآمد و نیمه دکویش در فرود
بخط هم گرم والی عزت
بگفت لیس ز کشتن نه تیار

نارنجش در شطرنج
گردد وجود او در سیم
بگرداند در سیم
موجّه غزنی که در شش فاشم
هر یک سپاه می کند از هر دو
همچو ستم بدینه در آرد
یا بنی اصفهان نویسی در ستم

جانم الطیف حسد افند
نامه ما خط اعلم می گفت
شرف عیب همی کشد
و در پاره سینه ایام شد
کعبه کنم فهم که معنون آرد
گردد سپهر زینت تو سیم بود
جایزه عینت که پیش می کشد

سیم در شطرنج
ماه در خجالت شکست عینا
از اثر در شش آوکل
فانش ز هر ذره جور سید
عینه ز هر دو با یابی چون
هر کله گوشه ز در بر گشت
دیدم در پاره سینه

سیم در شطرنج
صخره زغال در عینت آرد
پشت زمین تا فلک آرد
دایره در شش با در آن آرد
دزد نهان بوی نه بهای جور
زنگنه بر دهم رو باست
سکه ششم کردی از منجه

کس که بر این سر و پاهای
سوی کجف مانده چینی
بلکه بر سپری تن کجی
نوا سپهریم که فروز
جد به شاه کجف یاز باد

سخت خاک کجین کنی
کو و فرو مانده چوکا نیم
دیند بر این کجف کجی
سپهریم که فروز
کجف مانده چینی

آیه شان سب بگو سب
شاه عیبت در جان شکر
روم سپه مانده بلغاریز
موسب مانده نوران
چرخ هو انوبت هند سپه
کردم عیسی نشود خیز
در طمک شش ویرانیت
هند شش از ایران مردم
گوزده می در دتبه می شد

چهره شاه عیبت کجی
عمر بر بیخ انزل شتری
عج نکشد نیند و ایران
شاهسوار بزرگ شت و جا
شش جنت شیعی و پش
خاک شش در دهن مرده
جغد ها کشت که غم خایه
جنسیت نوع نوبت شتر
خاک سپه خاک سپه

تا کنونی حمل کجاست
یا علی و ماهیسی و بیست
از درم میمیش که بود
بر کمر مرده زده مژدهش
روز صفا نشس که نماز زده
بمنت میره مهر کجی بلند
کوه که در پیشش تنی آهسته
دیدم که بی او تر خوار
کجاست که زما زان
راهزن دین خلافت شد
رو به سپیدی همی قیامت
شیر و لاس سپید کشته کمان
ای فلک شیشه کا جوی
خشم علی داند درد کوه
چون بنامش خواند

فانش کوبیم علی آسیم
شیر دل معسر که پر
چند پوپ سپیده که کرد
شش حد الطاف خدا کجاست
وزه رود از پی آب سرد
بختی پناه شرح به بر دین
ما فتنه نیست که افتاده است
پوشه اغیبت زیر پر
حسنت این را بخدا داد
کی طرف آشوب گرفت شد
منته جوانان سپاه نجات
هر دم ازین فاتحم بیا
خبره است از سبیلی تا کرم کرد
حاجبت فاروزه جو رسید
مقتد کند تنوی از کشت

مخلوط چو بر در کینه نماند
چاه معلق ز زنج حاشا نشد
مقده پرواز کروی مستم
میکده نشت از مودگی
نازکی خاطر خاطر پهن
مایل عسکری کلید
بظرف ربابه باو خزان

چشم سپید کرده بر دل نماند
یوسف جان در پیش انداخت
رخسین کریم بروی برستم
دهرن پاک و عم آلودگی
قاعده حوسله چون وحند
حاصل کنستیدن بارگناه
مرومکب دیده مهر زمان

بسم الله الرحمن الرحیم
تیر سحفت است بدو رحیم

نیزه جو اسپده فکسین
نار و ستاره هکلی سفته نشد
نام عسکری درین کوه
عقد شای تقوی اقصای
مخلوط جان کر زیزه با
میشی است موی حدود

انبلق طرفت کلید نماند
بود فلک است علم نشد
در سپهر سید باز مهر ما
خودت خال و زره سار
کشته معرکه راه نماند
خدا شس سودای دل نماند

رومی غیبی که جان کوی

این شمع عیسی دم خدا کوی

پادشاه عادل حق تعالی

نور تو دل کوی بهشت کوی

درخت تو ملک کوی کار کوی

کریم الظلم که شکر خنده کوی

عجب سلسله ای که در کوی

نور تو تو تان که من ناله است

ناله اولی که درین روز کوی

مخبر ترا شنند ما را با کوی

شمع سانس چو شکر فشان کوی

خون دلی سینت بر آفتاب کوی

خاک درت قر و منو چو با کوی

این سلسله ای که جان کوی

عمر خضر باید بوشین مام کوی

چو هر آینه آب و گل کوی

عجب نکل ای بی شکر بیت کوی

قد بر سخن عالم با لاک کوی

چون گل حور شید پر کوی

عقد و بر سپینه ز زلف کوی

هم نفس که ده صد ساله است کوی

بوی سپی نه که شو هم کار کوی

یوسف مهر عشق در آستان کوی

در بیان تا کمرش درت کوی

تا که دماغی کنم از کریم کوی

درد ما دست دست مهر با کوی

عجب به نغم گفت که تا کوی

موش و در زاویه با کوی

مرد خوشی جان زان جاوست

چشم و چراغ قلم شعله و

دید هار و مویز نسیان

بازگشتی نظره بنیان

هر که بر موج کافیه

انگشت دهن کیش

هر که شود میل چین و چو

دوشش که با شرم بر

مثل گل لاله زلالی

دست سحر که برین از

خیزد خوسد از جوانان

سوز دماغ سخن و انگو

کینه بدین جا به خشک

مردمک چشم صدف

بگردد کویچه و هم کوی

ننگ تیرانه شش

پشه کند در پیش

آدم دیوانه شد در اول

سوی مناجات بداع

دست در خیزد کز

ای سنجب نوحی که در ناز تو

خوشی دلم از کویچه

گفت لبش نوحی و زمین

نوشی از او شش

برو تو و سوز و سوز

شیشه این بر زم

هوش لغزبان سر

یکیشی تو به در

چینش کوه را موج مست
تشنه تشنه زلف نگار دوست
هر دم که دیده است زنده
عود و سنبل در صحرای خاک
هر صبح برش خمر بر پسته
بر چمن از پسته تو منکد
شبنمی از جوشش چون نقره
سایه لیک دره اش خورشید
مرهم بردن که در دین نیست
استش و آنچه بر لبش است
صفت شایسته که در قبال

دماغ کاره عقل در
کاشف تاریکی است حیات
آب زنجیر که پیوسته است
بمشت کلی بر دهن خاک
شکر سحر کی بسته
بوی بهم خور بر دهن نیک
باز روی موج و دل دریا
پای زمین و فلک در شرف
تاریکی که عودش است
هر عین و دانه از بیضا
بی ادبی بود زبان نیک

بسم الله الرحمن الرحیم

بخمده اعجاز و عسای کلیم

بند به پیش نظر از بون

نام آفرینی که همه را بداند

غرق ز کربیا راه و اثر کون

ماند سیرتزه بخار سید

بوشکافی تبارکست

چینش مرغان مستم تر کرد

چون شرب این نکته بگویم زید

نوسفری کردم و بیرون شدم

کسیت فراطون خم کوشن

بسته دریا علم یقین

فطرت او بود که داماد

سنگ و کمر که باو سید

در حرم بزم فراطونش

بسکه کلم از حنا رنگ بود

غنی زمانه پس از انوشم

ماه نوش چو شکر شکست

کای سحری خجکه حوران جواب

خجلی از حرم چشم چو دریا

زین بختان هر سده چو

زیاری و تارکست

زلف ترمه اشکن او کرد

روز سخن بر کل هو شدم

شیشه کر بزم فراطون شدم

خون شود همانه شود جوشن

تیرا شوق زمان دورین

علم عروس همه استاد شد

سینه دریاست فرسید

چشم تیان ساغر پرورش

جای شکفتن چو دلم شک بود

در که منته جوار بود شدم

یونهم قند کمر شکست

زلف عروس دوستی تبار

آه خود زلف رقم تا فتم

که هر معنی سر کوشی گرفت

سردمک دیده شش کز او
طاق بمویسته برده
برنج از کسی چو چکان
تغ ز بار کله کشت کن کرد
از نفس شب همساز
از که سینه عریضه سوداگر
نغمه زنی که نهان شد
کوهی فی از که بجی سدرت
از که زلالی نبوایی رسید

اینه دایم بدو سبب
ناوک مرگان زبان
کوه غلیظه ز هر سید کن
جوهر آن خنج در آن کرد
بشش در پینه مفرق
چو کت پستانخی با لاکر
بیشه بزنگ رنگ است
ناله هر هر دو ان گوشت
وز فی عشاق کجایی رسید

ای ز حنت دیده دل افروز
طاق دو ابرو که جو امون
بی همه و ما همه در هستی
شیخ زلالی ز دم بر گرفت
مردمک ز عکس ز غم

شب پره از مهر سیه آرد
از غم عشق تو لبه کوشین
دیده آفاق و در حنوتی
رض بطوفان عدم در گرفت
نغمه خوشه شسته چای زرد

کلن بهارین سپراند آخته	نخچه هر شاخ دلی باخته
سوزن به کل دست	معنی تیرست که در دست
سایه هر صحرای سیده است	دست بچون داشته پایت
گاه ولاد و جوشه آگاه عشق	زاد مراد روانگاه عشق
با تو علم و دست بند	شده بدام او ز پیوند عشق
من که در غم شمشیر بند	میکشم از طعن جودان کتف
چند سواد برین دستند	زخمی بر پیشتر زبان مسندند
سپه ز خیال الضیف	شد که گند ز مژده با عنده لب
ناله جواز بلی شوریده است	زاع نفس در پیش دل شکست
شیره در کوه حجاب	برد شبنم عریبه با آفتاب
موز و زرد کبک شکر	شیره در ظلمت شب در کجاست
صبری از حسن خواتم	شکری از خاد و حسن اداست

مهر بخودم در محبت نماند
دور چون یک سینه بگویم
شاهد هر پت که رخ مبیند
خامه زناش چو لیس زده
بردم و بر خاک درش کنتم
خواست ز خاک در او مرید
عرش فرود آمد و گری نهاد
بزر بر عشق بر آمد هر دو
هست ز لالی بحق ذوالمنین
بر که ازین حکم ابا می کنند

عقد زدم کردش پند
قوت مینای تسلیم نکشت
چشمش آینه و شانه بود
حسن کلو سوزندش هر دو
سورش از کعبه بر بخت
کافی غلط آورده با و سببا
میشد لیسیم تازی و فرسی نهاد
زم زمه سر کرد کای اهل هوش
حاکم بانه و حکیم سخن
دشمنی امر خدا می کنند

ای کفر آن پسران عشق
بر سر هوشی که با رتن است
عشق چو نو باد و جان می نهد
عشق ز خون گرمی نور ستاید

مطلع و پیاپس اوزن
کاسه در یوزد امرت
مرد گشن بختت چون میشود
تاج خاتاب و کل جویبار

ای چمن پرورش روزگارا
 کینه چو گلبن شود و گل کتند
 سایه کینه بدست در میا
 زخمه بقانون جفاست از
 در خم خالی که خطا است
 کینه کشی است مکن ز نهیا

شاخه کسینه درین گل مکارا
 عینچه سپید در غی طرا کینه
 آینه پیش رخ زنگی مکارا
 در جو را منک بر آهنگ از
 ناله کشی ناله جو است
 دواع پلنگ در دم افغی محسنا

کر به و سپک یینه چو بر سا
 کر به بسک دم زد و دم با
 شکر که کار من و تو کینه است
 شوخی طبعی بهوس کینه
 سگ لبیک کر به نسوسی گرفت

حنک زمان بر رخ آهسته
 کای همزی پوید با مومن نو
 جوهر آینه در پینه است
 مابلی این است همچون کینه
 جابزه جابزه بوسی گرفت

اندوزد بر سه نور طویل

بوحش خشن خدو بر او خست بود

شعله از سه کشتی و ماهی

رودت که با باد کند سه کشتی

باد چو بر سه کشتی شعله خورد

شعله به ششم دل پروانه زد

ندم آتش با اثر آشتت

شعله اش از چاک جگر گشت

که به شب تار که مایه دست

بر سر هر گوش کفی ناز است

کافی کاف عیب نکند آشتت

شور مشو بر سر جوان جو اس

بی مکان مبدای سخن

بانگ خویش خور و نشکن

کوهر اگر شمع سر برده است

پیش سخن آب ورم کرده است

در سفر فایده آب و گل

نویسند چنان تو و زبان

رحمت بسیاری در می کنند

تا که یکی کشتی دل خستند

طیغ نفس جز بوی بخت گشتی

و وقت دم بهش که نشکنی

از نظرت خام که گیرند

سکه دل مهر جانگیر گشتند

هر چه نژاد از نظری شود

رهم سینه است که میشوید

سوغه خالی که به سرش زینند

سوزش در دوشش تزلزلند

نوع ازان زراع پرانده منس

سجده سنجیده بدامان خاک

برخورباغ از طرفی دور سپید

از کم کینه فاضل کشتاد

جست رشتت فلاحین خاک

از قلمی از قلب سینه گاه جست

مارکزین حسن امان در

زین دور بازرگانه آید

چو بی رشتت بشکول نقش

سوده شده قندش و انبان چاک

آبی چون زراع سپید بر کشته

سنگ اصل وزنی دوری نسا

زراع فرو بختت چو نقش ملنگ

زراع کش از وی بعدم در

کشت کل صد یکی خار است

در جهان دارم کفایت شد

علم خموشی چو در آموستند

تسخ که خوا اموشش و زبان در

آینه که خوا اموشش و حیران بود

شانه کلم کو بچی پندین جان

نافه که سر بسته کجون در

آرک ناله دواشش شمشیر

کوش و دهن بلب جان دوستند

صبح امید نظم شکر است

محررم شاطه جانان بود

تا کمرش بلند سپید نمان

مهر حکم بر دم و عمر نیست

شکسته سینه زنده از دست

دوست امر هم با غی ازاد

خال و خورش میل و گل رنگ رنگ

باغ چو بیا سیده نو بر شده

کل کیز از سبیل خاری نه

مست قدح کجرت تا ک او

دیده مکه را چو گل منیفت

چشمه او ر فوج است ابی شد

خنده کل لب لب لاکه است

آهوازان باغ برون تان

باغ خولی فرم و داعی برو

نار سراستی می می شود

دانه عناب کپرسند بود

تختا چرخ شده چاک چاک

کونیه بی می زده رنگ آمیز

راست مزه سرو سبی ازاد

خنده و لب قند و شکر رنگ رنگ

هر طرفی جوش کل از سر شده

هنزه بجز رنگ عنبر می شد

خضر و صوحاست تا ک او

از سر خار مر شده کل منیفت

عکس در و آدم ابی شد

مرغ زبان در دهن ناکه است

مانه بجای سقط انداخت

چنگت تقا اول زده زاعی

قافله میرفت و دلی می شود

کوی حکم بود که کجند بود

شربت خشمش کل کوی چاک

شیشه امر و سپنگ آمد

سبب رنگ ز رنگ کوش

نهفته دوش فرو برده
لوش صدق این سخن چنان
کامی عمل ستره نادیده
دیده فرو بسته ام از هر
از نسب و زاد سخن محض
دام فلک سپینه اورا نشسته
تا که صد فلان زبان تیر
چون بزبان آمد و شد در زبان
نظم بزبان جگر نمی کشد
در کشته و بودم نیاید بر
جان سخن آلت می کند
در پس ده سخن مگر ماند

خوبی حاصلی خوردی
رشته خاموشی از دور نشید
آنگه دیده هوشی بحسار
مرد کی چند هم رو سفید
بگره راه در سینان پید
آنچه در آن رشته کرده بودیا
سینه اش از لقب زبان تیر
بستی کاشش زبان و زبان
قبایه چون در دل موی کشد
آه ز جوانی عمر سبکت
میت سخن یار سخن میکند
فکر در اندیشم این فکر ماند

لطفت از لحن چون نطق
در هر ذره از گوشت گوشت

آه کی باز ذره خود کند
مخاطب در آرزو بر گرفت

خاک که گوشه سخن شد

نار که نور سخن بان در برکت

باد که در پرده دری پویه کرد

چشم سخن با شش و کشتن بین

هفت کلمه از کلمش رسته

پرده خامی مریان برکت

قاصد کسرت شسته خارست و کرد

ره بحرانی حوز و خار عیش

صید می گزین این سگ

صید که خنجر سر آهسته ماند

ماه چو ستاره ماهی شده

ماهی گیری سترن کم

دید که دانش صید می کشید

و چون سب بر خود نقل می

با که فرج و نوح قوز پشت

صید که از طالع خود بر شکست

کامی سسری در دم چو آرد

من که برین خواهم بودست

کرد شکر خواستی از جوی شیر

رو بهی راز طله بر حسب

سوی شفا مغرب راهی شده

تابه دریای علمی شش خام کرد

موج که بر بطری می کشید

حاطه بکده و پشته اشلی زار

ذات منی قطره چندی پشت

همگونی در دل اشتر شکست

با هم ستم تن دیده غلط کرده

تغیر که رفتی ولی از استخوان

براه بگو تا هی اندازه کرد

بود گران جوابی مسرت نما

چون نظر گشته دهن بنجم

بادم آخر که فرموشی

عقرب مامور که معذب بود

ز دهبان مار چنان پیش تیر

مست بهوش آمد جرت زود

کوشه نشین گفت گانی ناز

مست بر تفت گای هویشیا

مینت هنوزت خبر از لطف دوست

هر قدر از لطف توان گفت

کعبن کنجی پی تازه کرد

سوی شش ماهی ترکان

مار سپید موجی از زهر ناپا

پشتر از دم بگو میشدی

نیش وی از خار کشتی دور بود

کش بعدم رکبت ز دم زود

دید که بر معشش عید بود

واقعه مست چنان و هم

را از لطف دارو حسن میار

انچه تو در یافت چشم دوست

باز در اعوشش شکر خوات

پایا دب نه ز شیب و نوا

خاطره عنای صبا ناز گست

آ که در از ز ادب حبت جو

تا بگر کنیت کلبک ناز

بوی گل وز تک حیانت

سینه بکل مالد و مر لاله بود

مخرج نواخوسته داسم است

ماخن شدی بیکر مسینه

کوشه نشیند سبکی زاویه

لطف لزل و انده انعام است

نالدر لطفش با بر مسینه

زاهد و می جو از درین بلو

کسره کوشه چشمه دل است

عکس فلک روشد و بر کاشا

باد صبا با هوا میگذشت

کل شکر خار زرد شده

سخت پریشان تر از لطف

عفتش از لطف زل تیر

مالیب دریایی سکران

چون شیرت کتبه ما

هر روز مانده جنیت کشند

کوده بینی دم شش ما

مژده از کوشش اصل نشیند

کوشه نشینی تباشستی

دید ز منی که برود انشا

بر من و پهنل آن ببرد

سوزن آفتش زمره شده

دید کی عقر آفتت کار

بر کج جان پیش مغیر بود

روان اوستدی و عابدازی

اشترک موج دره و تخته

کشف کوهت کشفی در پناه

و چه کشف بستی ناموشیا

مغضی که با نشیر سوزن

که تو ان گفت که آه بود

گفته مکن قضا میسید و هم

دیدم بر روی مناجاتت بود

گفت سر شش کامی آموزگار

خون نخل را در شیشه کرد

پوستی عیشش خنده از کوه

شستن در حوض زکات از بود

شد که بود موی شیش بر پیش

کای با این عیشش ز غلامی کار

ای مجلس فتنه چرخ هونک

خیزد سگ این پهلوی بر آستان

از مرده کو بر بره سگ نشاند

صحبت ناماپس چه پهلوی زند

چشمه آتش که با میوه شناند

شسته بر خار در هر گوشه تنگ

روز بر پیشم تو ابرو بود

شعله پستاق یعنی کلیم

تشنه بر تاختی حاجتت بود

کم ز خودی جاسب درگاه آ

قطره شد قطره زدن شکر

باسک گرین طمع از موی

قوت شب ز درخت حس حنای بود

گس یک غمزه فرو بردنش

آینه دیدم هوشی لکا کار

دماغ حکر سوزی زخم ملنگ

شیر سرازیده صبح منست

تا بقلاده بر پیش در نشاند

در حلقه را که تنگ و پهلوی

غازه در حصاره خون بر نشاند

ملکه او ز حکمت ننگ

خاک چو شد جام او برانجا
باد که شد بی ادب پسر زاده
پرخ که شد را هنر استنسا
خاراد بست کحل نوری
جلوه کنان کشت به پیری دجا
پیر چو پیری شده از سوز
ماستش انکشته و دیده کین
آب دهن در خم بوی کین
کای کیندن سرو غما ان بر
پشک سوی عسل رانده
با خمین نشسته خاطر ترش
مرک تراروزی سپیان کین
هر چو آن زخم ملامت شهید
کای کل نمود روی پستان
چون اثر مالک بر ما

هت کشتن طینت اولیم
خط غبار آمد و دیوان کرد
سفته و معینت زیر ترهستان
غده ایام جوانی بس
موج خزان سلسله نوبسا
شکل مدیک شبیه پشت کوه
برد غنم حلقه کوشن
کشتی جوت بشطارتیند
چنر باز کچ میون کوه
از دو جهان رانده و امانده
موی لفته دماغ شک شبان
کو خور دگر ز نه پستان کین
نیم کشتی از تردک بر شهید
مرک کند زود تر از کین
تازه جواد بودم کین

در پیشین کلمات بگفت
سوی که کشته بگفتش برود
کوهستان را با ایشان جوت
بهرش ظاهره نماید بگفت
بگفت چو بگفتش بگفت
کرد و باز آنچه بگفتش
کلام چنان که گفت بگفت

سوی که کشته بگفتش برود
بگفتش بگفتش بگفتش
بگفتش بگفتش بگفتش
بگفتش بگفتش بگفتش
بگفتش بگفتش بگفتش
بگفتش بگفتش بگفتش
بگفتش بگفتش بگفتش

نه چو بگفتش شود بگفتش
اشترک کرد بزمی بگفتش
ز به که بود بگفتش
ز به که بود بگفتش
ز به که بود بگفتش
ز به که بود بگفتش
ز به که بود بگفتش

کوه چو بگفتش بگفتش
سک شکم و بگفتش
است سگ بگفتش
این خطه با بگفتش
و بگفتش بگفتش
خشکی و بگفتش
بگفتش بگفتش

نیک که با باز به پروا نشیند

ز نیک دلش ز نیکه باز نشیند

جنس که با حسن است همیشه

ز نیک کل و طرح چمن رسید

گوشش صفت قطره ریانی

بهر پیش کاسه که ای کند

شد کشتی گشتینه روزی

گر کسی چندی را در کوچه

آه چه که پس در آه چنگ

بهر چو کسیر و لان نیک

در کمر کوی ابا کشتن

بهر کسیر آه چو خفا کشتن

و هر چه شرف کشف از اجاب

بهر و تا بوشش زین در کاب

جوشش نظر طرب کیم

دید و لبش کیم و یاد امر

هر چه سپهری دردی رشت

بهری چو سر خیمه خار کشت

کار نکون گشت بان رگین

کای ناک خوان مرا از کشتن

چاره پرواز مناسرتید

صدق بانی رسد کسرتید

زان دوسه پرواز کوج

گشت یکی سلسله کوج

چو کبی آورده ان مری

بر و من دغدغه چو یک نهبان

بهر سرور از خلی سدر شد

ز قوج نواز زنده بر سر شد

چاره کست جانم بگورده است

چون تو باو ایستم جو کرده است

پرزنی خضم و اکل خشمش

لوم و حواشکم صدش

دیدم شش فرزند و آلوده برکت

رختیه از کون کلانان کرک

شست تهنی ارش و گفتن درشت

در رسم بزعاله سرکا سشت

چمن ز نوحه پر سو سها

آب دهن سپیم کش کوشوار

عشو هاری دشت درون

بکر تر از عشق بی باغ ارم

مختمی دشت جگر گوش

ز آب که دیده و دین خوش

بزه خط خضر و سباحت

شک شکو خنده و پوسندگات

نامزد شکر کردنان خشت

ماخر عقده هو کس کنت

در دخیل از به کان بختی

مرسله سلسله سغری

کای دور بر قوس غم بخت

نوش عروسی طلبت از نداشت

این شکری کش عروسی

عیش اجل ساخته بگمست

در شب پوشش درین و کس

سرور در چشم و دل نوزاد

چهارمین جمله بر بار

شمع ز پر و اندل جواهند

کوی آلوده شور و آواز

سیم ششی بود در میان

بوخته دینم که گشتن و مانع

بوی در سینه شک و صبح کا

زاده شوخ و عده جانسهر می

بشتر و شکارش کن که گشت

کافی ز دنیا خستگی در راه

باوه در آستانم و دلی پاک

نهاده چو بر سینه نو آری کند

عجیب است باز آمدن بر

رکنیم از دور و جگر از دست

مقام و چشم خور و در راه

بماند پی در پی از زمین

مناخکی ز کشتن کو تنی

خون فرغ کو کس تا در این

عقله سپید و بیغیر غلام

اسب و کلی را حسن خاک

و این بر سینه نو آری کند

ذکر مزاجی بسر حلقه تاج

تو به شکست و بواجوشن داد

راست مزاج و نشد هم از جام

زید در آمد که مرا جاک است

زید که آمد بسینه تاج

ایده و سپه با قوت ترنگ

کز همه عشاق ترا گشتن با

ایده و سومی سیکه دم بر نی

گفتم جابیت در چشم است

چرخش بی سستگن

پندری دنیا که با من نماند کسبیت

همه عقل کن آواز کسبیت

صیدی حلقه بدر زده

کامده سینا بکاح تو خیز

حمله نه موزه در استم

کند پیش فرمان بر نشن جو ام

زلف گرفتیم که به پیش کشتم

در نعل صحبت خوشیش کشتم

صورت برسانتم من کند شد

مضعلیش روی گشتی خنده شد

خنده دندان ز دهن رفته

یاد شکوه بهم محبت

گردش به خان بر آکنده مول

جمعیت شهر و سونج

گفتنش ای ساتوی کیش نو از

در دشت از انبوه دیده پاک

منز کجینتینه خود بر سگر

عذر بگارت بریم ازید

نور گرم تاناک خان است

یک گرم رست مزه بر کوا

رفت گرم شتر از مشه

در شکم ما دروست بد

تخصیت شخص وجود از ک

بشن به بیست کان عدم

بزم گرم با خکان ریل

کجش مستد و خمار بیل

غیره در پیروی گرم شد شد

ناخن دندان طمع کند شد

ماده عروس زینبوسن گوید

مخوره در بر روی زمین است

آمدشان کید و نمک آن حسن

جان کلو سوزی جوان حسن

شور بر آرد برشته تپتی

شیشه خون تراودم فمقی

کار زوی کخته پشم سینه

مقوله از شفقت نوشیم مهید

ز منم چون برده در گوشه

زخم طلب لذت سر جوشه

دست ز خوان کومه کردا جوان

در دیوان بر سپینه ناتوان

این حکم جیوست جان مهید

از تله دل دو کعبه می رسید

کز اثر عمر مبان ناتوان

با ترف دولت و کجبت جوان

عمر جوان شاهستان شده

چون کز ان صفت جهان شده

مجم درم فایده کس کن

واع دلی چند فرامه کمن

کسید دایره شکلی بر کلاه

طفل نه کردن افعی مخار

نشا دنیا می چپال دن

بوسه بعد از دست از زبان

عقد تو با این بست خود کام

مادر خود را بزنا نشسته

سکس مهر بکارت نوز

حضرت از حضرت بسیار

قلمه آن ملک استایم

کای ز تو برخواست شهرم

دراغ نمک کتفه برت است

عدل ز مدور صم است

عدل از روی قیامت بود

چار کهرست در از روی است

عدل که امروز عنان دلاوه است

کجاست ز خلعت کل باغ ارم

میزنمک آباد عرب تا هم

عذر سر و شش بدر گاه برد

سکه بنام اول صاحبان

شهرت همین است بود

مضت که حلقه بازوی است

دست شهرت که بر افتاد است

بود ازین پیش یکی پیشه کار

کلمه نغمی چو در انگ داشت

جانب استخ کل نیم است

نرک اصل شسته خو کجوار

ره سوی آن کلمه بشکیر است

جوشن کبابش شمشیر بود

هر اوید و بسیر تا جود

بیتش از رسم خودی

شایخ گلشن ز مردم در رنگ داشت

روزه خشک زن دیوار است

عالم بی کسرم ز ناکاره

خوان مذاق از شرک و شمشیر

ماهی ناخنیه کله سر زیر بود

قصر بس که چه محمود بود

هر که فروز نشاند کرمش

بگشاید جویشند غم از زبان

چون چشمان بگشاید

ابجز روشن درون نگار

ملک پستان کرمش

شهرت عالمش

دوست یکی فاصد کند

مهر صفت پی سپروزگار

مهر پوشش کرد پی پوش پی

رفت که آرد مهر حاتم زنی

در چمنی از پی سپهری

مثل گل و لاله در آستان خشت

دید که خورشید او آری

شور کرم ابر ساری رسید

مهر وجودی که گشت شده بود

همتی خود را همه گشتشیده بود

رفت بهمانی خوبش

کرم تر از برق صحن قاش

بزم چو گلگون روی عروس

جام چو پانه چشم خرد پس

پشت غم و گردن میان

پنجه کنت و گل صحبت مید

چو بست بان شرمین کو میزبان

بجمله و صفت نه سیر گشتن زبان

شمع بدستی و بدست

که در سرفش کرمش گشت

گفت خزان قائل منم

حاکم ز کرمشش قوی دلم

در جگر عبارت این نوع کار

شکر که از زخم به زمین نشد

بنت زمین جزو خود فعل و تکرار

این عمل از سینه زمین نشد

هست کل تازه ملک و ملک

هست شوری فلک میزند

آنکه زمین فلک است

هر فلکی را فلکی سازد

بر حرکات فلکی بستن

کبودی چشمی که از روی زمین

بر گشتش نزد فلک عاری

کوی فلک در خیمه چو کمان بود

تا چشمش ز دیدنی در چرخ

صورت بازی این این بود

چون از معنی تقیای می کنند

شعده و صورت از روی سینه

شکوه که آه از فلک آه از فلک

شعله داعی به نمک میزند

چو شنی شد فلک آه

بر حرکات فلکی بازرد

سلسله بر سلسله پوستان

کرد مسیحه فایده را روی زمین

سوز خسته حاسته و نفسی

وسعت شرب بر سینه این بود

شعله ایستد بر کوش چشم

چو حرکت بازی این است

صورت تقلید از سینه

تا حوسی جلوه از سینه

گفت کاسی غزنوی شمشیر
مست جنالی بهم آورده باش
مرد چو بر پشت و منزل رسید
تاب نیاورد و کج نشناخت
بر در آن کل که کلک دانی
بانگ بجلاد زدن بگشت
ترک ستم میشه بگشت بخت
شمع بر آن شسته بر خورشاه
شام طلب شد ملک نموی
قرص جوی آورد از هر دو شمشیر
شاه در شعله را مبر کرد
لبیک شکر خنده شکر زیزاد
گوز سرمن تا بر باد بپوشم
مغز و لب سینه شمشیر و زده
بوی و سبب شعله سبیل شد

کاسی لب گفته فرو مال جان
بر در محبو به دل پرده باش
ترک نظر باخته شربت برده
پس کردن شمشیر شد و بازماند
کاش خنجر تبه خون سنا
ساز اجل ز غم پرده گشت
حبت و بینه راه عدم خست
سر زده عشقت بر آورده
تا پر شستن نشد خام بود
با قدری سر که زار بودنی خوش
دست سپاس بجزر چه کرد
خون سخن را کس آفرید
لطیف نظر نو بنده و عسل
وزدمه بود ستم روزگار
جان محمد جان طریب دلش

بسته بر او در دست
از او خواهد بدندان

چون از ده بر فرق ز گوید
خواست و شش آبی بر خود

شری و ندانند بر شفت گفت
کجای نه پس بدندان

که گفتن آبی بر دم رسد
سلسله بر بند بر هم

از زمان بری از دست کرد
درین مکان از جگر است کرد

نگه سرو کار تو سامان دهد
بمنش با کسی برود در مان

ابر تو گل چو شود بخسری

صدقه دهد او سر هم

خواب ازین صورت باخبرید
صورت لغت و محرم نشین
صورت تو معنی سلیم است
فطرت عالی طلب و درک است
روز و شب از خادش در کجا
یوسف کجا بود و کجا
غیر نهای کس است بر

است درین آتش خورید
ملک بقا کیر و مسلم نشین
سهل مخوان هر روز و او را
تا نشوی سپه منوعات کن
دلمه که زرم کجا زرد کجا
بیشتر تا فله و کس است
تا بری بر در دوزخ دست

بهر ذکر یا چه کلان با کجاست
خواجه است ترخم ز کس با
درک ترخم چون دست جی
تا به بر من و من کس است
کشد کان کل خون کس است
نار و نی چون دست دوزخ
چون مژه بر خط شاعی کند

ننگ در غوش در خمی است
کای کل جواد و تو کل و را
پرده بر آینه ک شد تنی کما
چون درین برک ز خط در
نار و فشر و خط دوزخ ان نار و
بطلع زمین لب چوب
موی قلم رشته سجده است

مد کلمه مرغ حرف کوشش

چندان نماندم چون کوشش

نانش کن و ملل استغنا

چندین شورش در جاست

بغش دم آب زندگانی

در خوش لب کفرخی که نشد

چون نامم هستکی بر آید

بر خاک در شش بر جاوید

رضه بنوارش نوالی

شب خوش که حدیث است

گفتم نامش جواب جان در

گفتم که چگونه سپیدی

گفتم گرم بهیت پستان

گفتم که گناه است ز جوت

سی باره کل بیان روی

خاموشی بزرگ سانغری

کله سینه خامشی در باغم

یک کوشش چشم در میاست

سر کردن شعله جوانی

تا ذاعتی با بر بوسه نده

اوسته که بدل در آید

جوهر شده دوز و تیغ خورشید

جوهر ز جالی تیغ جالی

دو چهره مداح حسینه ای که است

گفتم که گویم نشان داد

گفتا که بر دلم زبانی است

گفتا که خودت مگر دستت

گفتا که مگر بهستان جوت

گفتا که گویم خون کجاست



سوره الرحمن اسم



آه ز ساقینت کوهیست	بناش عشقت حین دغم
لایق بو پس تنگ شرابان	عاشق بو پس حکو کلبان
برشمن رسم خاطر نشاد	مشاطه پس بر عظم آباد
کیکه تیره ننگ و سینه ناله	بجاست بچرخ دیر پاله
کز دامن تا حساب براتو کرد	آن قسط سره توان شمارو کرد
کاد از کجونی من سره بود	آن نامه توان سپاد او
خاکستر او یکی هزار است	کل زانش او که در شمارت
یک آلبوت در بار	عینچه ز نسیم او به کل زار
این است کبا سینه سار	لا نه در عشق حکو کلبازد
مندی نوشته علم نگارش	کشیری سپه و سایه دار

رستم که خنجرم و لایم

کین طرف من است

عجزی که دستم نیز خنجر

اشکم که کسیر و لایم

سازم شده اند و پاره

سرای عیشم غم پرستان

زده کعبه زور کشینی

چاک دل من در پست

اشکلی که دستم نیز خنجر

بشکلی که دستم این تو خنجر

میدان دست سازد دست

در ختم سخن که تر جمیع

کسی شده از کجاست با هم

جویای تو شکست پسته

سوز می که عین بند و رستم

دیوان قیامت کی است

زین یک سو هر دو کس

سوی چشم عطیات میکند گوش

ز دور قدم با پا است

ز بخت جرم چو شمشیر

عین و هیچ شکستین

باید خنجر بدیل که در دست

آینه دیده خاک است

سوی چشم عطیات میکند گوش

انگاک عود پس است نیز

بگذار دست راه کویت

میکوشن شد مگر تو پنی

هر که ز بی رحمی است

پن بخت نادان شکست

ز جرم زور و کسیر

گفتم در دست خفته ام نیست

گفتم که درون دیده فاش

نامش گوید کل و نحوشت

بر خنجر سپهر زنگش آب

بر کج شکوفه تازیانه

چون گل نفاش حرفت گشت

آنجا که غماش در کلاشته

کیده اش از جهان بچواند

خاموشش خوش ترانه ساری

اند هم که شود ز دیده سپهر

بهر ناله کز او دهنوا ایله

مار امر و کار شمسارت

دی بر سبک دلاور هم زد

گفتم که باز جمله حاجت

انمی که ترانه سحر است

گفتا بمن نمیتوان گزینت

گفتا که منم ندیده تر باش

تا خار درون باغ کوششت

بر دیده سپهر مه لاله تاب

بر سپنیل و تراله دام و نه

هر برک زبان سپهر گشت

عاشق از خوب میر استند

محرابی شده دیده مانده

سز بر سپهر کار لب بناری

آهنک شود چک چیدن خون

اور گشتی بود بکایی

او دانند او که چه کار است

شد دیده و حلقه سر بر درم

گفتا که در آسوی مناجات

تبیح شبانه مناجات

همی بود کسان که در تارک شدند

آدم ز تو تا زمین کس افتاد

بزرگدلت رای دید آید

همی تو در و بگویش منی

سجاده که نفس سجده بسته

بجز کعبه که پاره نگرگون است

از سنگ تو شیشه برودیش

من ساعه حسنه هم در روز

بگذر که تا خموش باشم

ای خامه و نامه و سخن تو

مه تازه دای شرف نادیده

در دگشتی کعبه دوست

در غمزه مشو که گفته باشم

دل از پی درد تو درین کانی

لب تشنه بجو آب کس چندان

بینه مرا ترا ستند سپند

این جایه من شده و این افتاد

چشمه آینه است و دیده بودم

این جایه و شش منی

گردیست که از بسبب شسته

وردیده کشته تو پرده است

غلفیدن کردی در کلبه شش

ناحرن مزین و عیان بکن

ملنگه سیه گوش باشم

بلبل تو و کل تو و چمن تو

در ز تراش پاره ضربت

تا پر شود از تو زخمه رفته

گفته سخن گفته باشم

یک مشت گل و هزار سوزخ

تا غمزه تو چه خواب بپند

عینم جهان پسته در
نیکاه دل شاکسته بجایه
من نیز شدم بدین شکسته
تو کجی و من کجی را بدین
هر جا که سپاز کرده است
من نیک شاکسته چه حیا
ای از تو جهان نیک شاکسته
در خرقه تویی مگر که در امان
فردی تو محبت خجارت
از خیر تو شاکسته که در دنیا
فخیم تو حرف حسد است
پروانه نویسی خوی تو شاکسته
تا حکم ترا بر دلم است
از دلم هر کجی است
عالم تو چه شاکسته

هر دلی و دوری پسته در
و طایفه را بدست
مانندی تو درو شعل پسته
از این همه جنت را بدین
چون بدلم سینت
فدای تو پسته در نظام
بر چه آساید که شاکسته
بهر چه بدرد کرد پس
ناکره بکینه گشت هجرت
دلی بکایت مانده بر جای
همش حرکت تا در دل
مغفون خط تو خاطر
عینک از جابین است
اجرای نظام شاکسته
دیوانه در است که شاکسته

بیش یک بند بگویند

بیکه عکس نمون گویند

دیده دول میباشی کسی نند

بیمیشی باش تلاشی کسی نند

ای زلالی در ضربات نند

در ضایعات آبی در برستی نند

یدال دیده ترا منظران بجا

دیده بستم دل ندیدم دل بجا

صرف درد دل گشت بزدی

می نویسم ز اشک و می شویم

دل وصالش تنگ میکند

شوخ طبع این تمام میکند

نا توانست بر چو گشتی نزد

ناله ناخن بر دل گشتی نزد

ایدل من ای دل من خون ز تو

اشک است میخو مجنون ز تو

بشعله حسنی که پیا شدی

بر کتاب خام سوز من پویش

عشق تو مشاطه جوئیست و ما

آینه در آینه صویرت ما

سبکه در ما دیده آدم شدیم

چون تو بودی عکس نام حیرتیم

از تو چون عکس تو گشته است

اینهمه معنی تو کرد گشته است

در خمارت محبت بستم

پای تو چو بندای دستم گرفت

حشمت مرگان آهوان جویست

زخم مرگان کسبیه دارم

طوبه در کتاب در پنج

آتش در شعله در طبرستان

از نامه طبرستان در اخبار

در هم سخن این طبرستان

تا این من و ما یکانه کرد

در لغت سوره در هم گمان

حقیقت و محاسن محمود

تا خاک شود مفصل در پنج

در چشم و دل نزار میران

تا آن عذاب آید این سوره

خود بی و خیالی در هم گمان

یک قبله و یکانه کرد

سوره شسته بر شتهای کبر

حقاقت که آهنگس بود

محمود شد و محمد گمان

نوری که از دنیا بر بود

سوی جوهر ز صد سطراب

یک عشوه کرد و کبر

ساقی بدمان سرک سیر

در طره بطرف درخش کرد

در جوش خم نهد و یک گمان

سر کرده در چشم سوره

اخر به تپسی سوره

شع لحد و چراغ مهتاب

نوشتی مرا کار کردان

یعنی خاک بی محمد

کله بسته صبح جوش کرد

اقتاد و خیانتش از سرما

دار عدل از کشتن او گشته

درد فها جان من سپید گشته

سینه هر جوانگاه و گشته

دیدم چون جام پر خون بگوشن

از گلی خاک کجف خونم بنهند

تا امید می آید او گشته

درد و عاشق با امید اند که گشته

درد خاشاک با دانه مستبلا

کارمند و سیت دایم وارو گشته

در محیط کر بلا چون در گشته

خشم و ترکان شد مرا کلا گشته

سینه کلزار و سخن دروی نهر

شاه عباس تریا گشته

بجز لطف و موج عدل کج گشته

نور بر کشتن فیروزه رنگ

آدمش در زیر این گشته

کر در یاد در خلد بی گشته

بر چنین چنین چنین گشته

آسمان از زنده گشته

سطر با موج و ورق بی گشته

بر کل طرح شتر عالی تبا

شاه دالاکو گشته

شور و صروت نشانه شام و گشته

نوا میدوز و شتاب و نوا گشته

سایه انداز و سیلای گشته

بهرس افندگاه بر شتن راز گشته

بجز در بر و احاطت بر گشته

بجز در بر و احاطت بر گشته

میتیم غافل ز تو در وقت دل

چون کل خود رو بسپاریم

ای لطیف نشاد و خرم کل

نی بنا خرم کسب نکشیم

مزد و خست را دم عمری

فاخته بر سپه و کوه میزند

طوطی و آستین هم در زور

بمحو جاست آن کس پست میروم

اینکه شوریدن پر شور و سپا

همی آید کامیاب روزگار

بر ز دل شنی نه میروم

جان مین خنری بده در ویرا

در کجا باشم که جای پست

همم ز رفلاکس بازید

لیکن غم اندکی است و کل

آنچه می ستسم نیکویم

در دیارت کویم در مان یا

تا باختن خندانگشتم

بگیرم در استین لاله یافست

غمی نادیده با هم میزند

تو کلمات من کویم چه

تو به پستم شکسته میروم

در این راه ناله سیدن دراز

همچو چشمه عاشق رویدار ما

حلقه اساحصت ز ناله میروم

خوبنمای هر دو عالم جوید

همچو عشاق و نوای پست

ز قهرت محبت شکست

فکر را از عقل چنانست

مردوش از کلر پستانهای آب

چنانست همان بر سینه آفتاب

بلیستونش سر زبانی با

سنانی در آن سر باد سازی

خاطر م سوی سپهر منکارت

کفتم از اقبال کجاست رهنمون

بر دم و پاشیده مشن آن

بر شد من بر من استاد من

مشرقی علامه اشراق فکر

سر نم کیفیت حادی شر

کز نه حدتش میشدی علم غلام

معلم با نودوم سینه بوم

در مبدعانه بلوغ سینه بیک

میشود هم پیشه سینه بیک

موز و وزان کوز و در سجا

از کزانی تا کمر هوناف خاک

بغش شیرین ریزه چین شپا

چیز و نود و نهم در نیک کرد

لانه زار سپکه داغ درون

در رکاب مشوار راه دین

عقلی و نقلی با پسته شاکن

نماز من دین مینی استاد شر

میویت و سنی مینی آید سا

چیک کونسانه است با بنامیم

بر در او کوشش باشم مومن

نوکله خنی کار سینه من

دهد جانش بر تو خورشید

ای فلک اوزن کتبی پاک

بردت آسین اسکندر

چند کردی نسیم خونین

تاج و خامه بر زمین که چشم

تا مهر را رسم و آسینی دمی

بر تن و جاست بقای درد

چشم کجبت تا ابد باران

مست عیش و کسب امید

یعنی از صاحب دلان عباس شاه

سوج دریای معانی جوهر

استخوان پو سپیده اهل سخن

کز زمین لرزه بلرزد آسمان

آرزو را باغ رنگینی دمی

می طرز مرام کار کاغذی

روزگار است عجب خرد را

روزی از پستان سری

دهد جوانان آرزوی بزرگ

در بهارش هر گل خوشی

در تنورش است دل نوبهار

چون همیش سوی صحرای

در خزانش آفتاب

در آئینم است با نگاه صفا

بر رخ و لبش کرد کاشک

بیا صراحی در نوای غنچه

بجو مهر عاشقان و شرم

در نفس آبا و عمیسی

بیا شامی می کشد از کوه

غم چون کن با نماند در برش
گرم بازی گشته باد بویا
بند بندش همچو پی بر نامه بود
ناگهان دیوانه شورش در پید
صد هزاران گشته دیدن
شیشه زان شیشه بر شکند
چون ترنگ شیشه در گوش آمد
دشکست شیشه باز کرد دست
یک بر یک بر شک میزدند
در جهان دیوانه را دیدی گشت
شیشه کر از ان تماشا دل
شد گشت و بانک بر دیوانه
کز تو نیست جام قلب شکست
این سخن چون از وی شنید
گفت کای مباح گرم مغز

مویز پشیمان همچو کوش در سرش
داد و بر باد گسسته بود
در حکم بیوزی دشمن چون بود
بر در در کان شیشه کز پدید
بر در و دیو هر چه بدست
شیشه زان شیشه بر شکند
دل درون شیشه در گوش آمد
تا بجا نهد هشت گشته دست
کز دشمن بر وی صد شیشه زدند
خانه پر شیشه را پس گشت
دو رازان دیوانه در گنج
مصلحت را آتش نذر خانه
صد هزاران دل شکست ز تو گشت
بر جنون با خون معقوبی گشت
از شکستن خاطر است او در

کای کبر سینه ای کوهی

نام این نامه چه کردی بکار

پاخی با سوز دل مستی

کز قضا دیدم کشته نیم خواب

کرد ایما کای جان مستی

نامه این نامه چه کردی بکار

ای خوشامدان چشمه کبر

دامن کوی دست ناله

عش چه بود باد پرورد

چون بگفته در پس ناوشین

بچو عنق کابر در شک کبر

مثل لاله زار استن دل داغ

پیشن عهد و شکست دل خوار

تا یکی فتنه فروشی نشیند

رفت مشن کای از ویران

موا لوی را آفتاب مستی

تا شود بخت سانه دل پرکار

بچو کوه شمع هر دو کشته

موسی در یاد دل حاضر جویا

جان جان داروی بگرایی

تا شود بخت سانه دل پرکار

عشق بالادستی و صبری

دوغ مادر ز او کبر است

دور خمی در خون دل حل کرده

از کنار خوشدلی کبر نشین

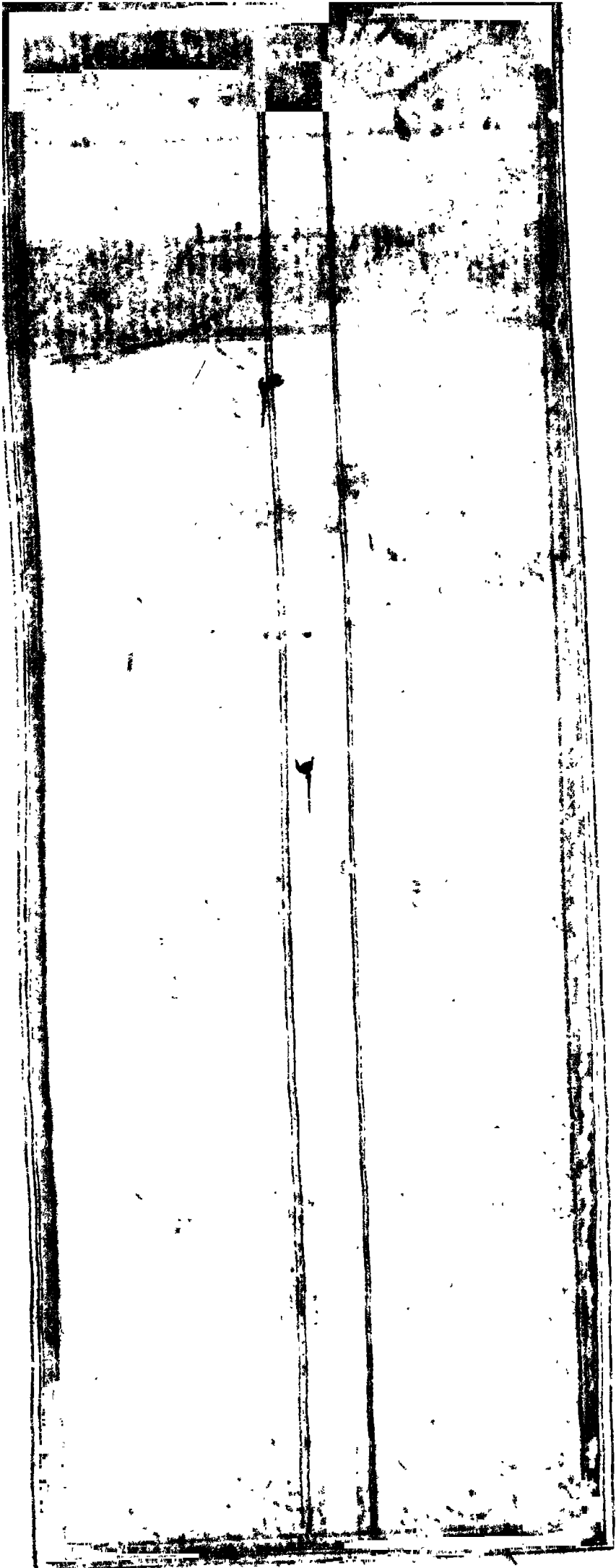
اشکت از خون جگر تو کبر

بیکلف چشم هر دو غنچه

خاطر غم بر بزرگن جوت

در شکست جامه دل دهمی آ

سوز زار ز لب دیوانه



کامیابی کردم فی تامل کردهم

چون زلالی قلب را در هم شکست

گر نیاید آوزرست بگریدت

تا جهان چون سوی آن تنگ کند

شیشه را هم در لعنت کز کرده

بت شکست و خود بجای می نشست

سوی خاکم رو که گشتی خاک

عشق سپتند و بی بازی نشینند

در شکست دل جوان دیوانه باش

بر سر هر شعله چون پروانه باش

شور عیب تو بی و منم کجاست
مورم براه لغت تو ای جوهر
از دام حمتت که همه دید عطا
شیر خدا و صی بنی شاه اوید
با این کجاست که نیز در سخن
باکر می که دل را درست شایب
شوان بنیم پویه مستقیبش رسید
لمیزد باع هر سپه دواع نظاره
بشکن چنین که دوی سفال در این
هستم بلند ساز که در هر دور
در چشمه عس درونت ای نوح کجاست
جنت دعا کنیم طلبی عس
تا کل خنده خاوره و خوشایست

زیرا که در حکمت حسان کرم
با پا چو سوزن و دستت معبرم
صدی و ده و اندک کنی ملک کجاست
کز چشم مغز این چهار دستم
شتران خوان سپاه بی یونیم
تا بخت از تو ز شرف حق برام
کر بر گذشته همه عمر بگذرم
کوی که وی که بی چون قلم
بر او فر زمانه بر آسم که کوه را
کاهی قباد و کاهی دوی فر
پرو می کشد که زایو بدیم
که تا قون قله حاجت برام
تا لاله زار و در هر کجاست

کر غیر منت نیست کرم بود

از عابدان تکیده سپید کرم



سید السیدان

سید السیدان

زین مفت دیده در نظر سید کیم
 بیستم بفرستی که بخود سر فرویم
 چه در هر چه بود حمله آوریم
 چند آنکه کان و دریا خوارند
 کا در ده سپهر برین برده خیم
 که در است سخن من سمندم
 ننگنده اند هم ترک این نگاهیم
 میرد چنانچه مهر و مهر از باد شهریم
 زین مشت کل که ریخته بناییم
 منوخ ساز جمله دین پیم
 مستبجان شهید شده نفس کاوم
 در مکتب شایسته محشریم

من کار نامه فلک جا کوه کیم
 در عالم آفرینان که در زمین کیم
 ابرم ز خویش بایستایم از
 زو صلی چه حمله سر ز طوی
 آتش پرست نظیر و سر کوه کیم
 در سبکه تا ختم زین منعی لب
 کرد سخن فرود تر زین اوج کیمی
 زرباط بسمر احد و روح ساخته
 اهل سخن خموش نشینند از اول
 آن خاتم از سل بر جنتش
 است شفاعت نامه در اول

بوجم ولای نونی دریا بار

لای نونی جهان کرسپام

بچو دم من ز خود منشی کیم

مست یا نام ازت لرزش

بر درگاه کام رخسار

استانم قیامت و قیام

نیم ختم سپه در درخ

منجم بر کعب خوانده ام

دشترک زوز کج سخا

شکوه میکنم تعب هر قطره

شکوه بر لب تراوش زخم

شکوه در خموشی و کفستن

قطره اش از زباده در آ

دزه اش با چه چسب

از که از چو زنا حسد آری

بملا لا اله الا الله

الف کرد نم اله کار

خواه پیشش و خواه خود شینا

شیشه صحن از در حرم

که بکنجی رسیم ز صفا یار

حشر و نشتر از میدان قیام

چو م خامم درید بلعب

صحن ابروی موج و عین

مطلعی با ریشک و در ابر

موج خوابش بدوش خامر با

چون زبان برید کفشت

تخ و شیرین چو صد کجوش

می خد از کست من چو پند

میراید چو مرغ در کل زار

دزه قطر نشتنه را بر کار

خود را عملاً در تمام روز دارد

یکایکشان بزبان برده

دوم تن یاد هم عسیت بهم

تعالی نشانی مدح امی

امام حسین زین العابدین

در کرد و خیزد از دم

علم کرده و پیوسته

شفیق بر روی در یاد برنگان

و باغ سینه الماس مغزین

شاکا ویدین یا قوت خود

فلک بر دم استیغشتم

کیونین از شرم حدت

مختار روی و باغ اسهل

بهر همه چشم ما تم تازه دارد

دوم عنهای عالم تازه دارد

که بسم جان محمد ^{تازه دارد}

که حامی آبادم تازه دارد

بمختارین عالم تازه دارد

که قطع دم ز با همه تازه دارد

شفیق از غازه پر حم تازه دارد

ز صحن شانی هم تازه دارد

طلوع نشانی هم تازه دارد

حرانش خاتم حم تازه دارد

غبار آفر مقدم تازه دارد

مخوشی ستمن دم تازه دارد

بمختارین عالم تازه دارد

از مهربانی استیغشتم

دوم روح دما دم تازه دارد

کنده رشت ز غار نشان

مشکوه سپهر کیم بدیوانی

صاحب سبزه و نثر این

قبله دیده نویسی کاظم

چون بست دست این

مزع آبی ز بر

عرفنای بدین سوسه

دست چون شدت کوه

بصغیر پری که خون سپهر

بنویسی که دانه کار دوام

بجلیالی که بر سپهر نیاکان

که بر پرداز روح بی سبک

کشتی نامدار غیب در است

همش ازین و امان زلام

تا فروز و سمان و دل نور

گرد از خانه کاه از دیوانه

که بر پی خانه است از آه

کسیت در پشته درین پرگار

قبله افشتمین رشت و چار

دیده و حقیقت بر رخ یار

گمبده کعبه استین ز نقش جهان

توجه کماک مست در زمانه

یغنی سیمی که حسرت کند دیا

مبدالی که مسیبه در کار

متن المند که چو زار و زور

بشش شای قادیان و حصار

گرد سر کشتن رشت فرار

تنگد از دست خوار

تنگد از دست خوار

سرخ و زرد و کافرازد سن

پهل بر دوش چون بلخ که کند

دردیاری که او بسپرد آید

و محصل سبت بر دم تانتا

رخ کج و وواج و طاق ابرو نشان

اشقام مزاج مستلکان

ترک جو شوی لفظشان عربی

برکت هر دو یک در دیده برآید

سطر و چین جبریه نکست

نام من تاج اولین سطر

بر کشید غم از من بدو

من و عا کسین بر یزدین

یا ذل سپه نگون کج بقولف

سرم از خاک شد دویزه

از صدای کتک فرو میرفت

بر میان بسته راهی

بچ مزروع ساکنان دیا

لین فی الدار خیره دویا

هر یکی پای مزد صد آزار

روی ایس و قبه کسا

تر نشین و پهنی کفست

خوشو خوشو کلام نا همسوار

ملک الموت را بر طیا

نقطه خال حسیله در او با

اثر و با با سپهر در بکار

مک قلم بر چهار پا دار

گشتان بود و حسن کج

جسک بر پا پاره بر آه سوا

خاک بر سرق دینی عذار

گوشتی کج کس سبده در او

ای ناستی منت مهر

رفتم سوی لطف او که پیا

درد چنان جانم کینم عن

ای مایه ده محاب حمت

گردوست بود و گره دشمن

چرخ سیمر از مرداد آن

از کسب هر جزو دخت است

پشت خجلم که در ستیا

خاموشی بود که لعین بید

بوی زپس چراغ داری

سپردی این دو اندازی

دور از تو که بد عانداری

کار کجی نیر از عطا نداری

نومیدی کس روانداری

ورد است که غانداری

نقد معنسی دل اندازی

بخرد خود آشنای نداری

در طربت ترانه جاننداری

حکایت خاسته آمد بر سر ما

تق بسته بروی هم عیبی

کشاده روی از هم پهن بود

نی نیم از تیغ و در بخش

خندان با مال صورتی است

که در آینه سینه عکس فردا

ریشم سر همه در چشمان عینا

شب دامانی از چشم زنجار

بغیر از کف بریدنهای سوا

که زیر پای پستان نقش دایا

دوستان ترا پشت حساب

دوستان ترا حسیم شمار

ممنون گفتم وفاداری

هر چه می نامم با نذر است

کسی که در غایت محرم

تو که مدعا نداری

کسی که در غایت محرم

تو که مدعا نداری

کسی که در غایت محرم

تو که مدعا نداری

احیای سپهری

عشق منشا نداری

بر عکس کجی که استیسا

کام روشی روانداری

مردمانی سپهری است برید

معدی شرف هماننداری

عشق اول مخالف است

سازندگی روانداری

بکسل از مهر کسینه میباش

تار و پودی وفاداری

خدا که گشتم پیش برست

دیوی کج از قضا نداری

از حق حساب من تمام است

خارج خرمه جاننداری

یعنی بانسته که است

بی او شجر از خدا نداری

گشتت چون بر سر کوه است

کنز وی غنیمت ما خدا نداری

دگر چون برکنیز درین

ببازویش کند آسمان بند

بجان عاشقان رسید بی

چوچ و تاب پستهها درم

دو چشم در خیال خوابت

گفت داعم به تیغ نارودان

بلند بیای ماه مست در نظم

اکسی تا بود در خاک روی

ترا از لطف ایزد بر جنت باز

در مهاله در آویز و جگر

دم عیسی و آه کرم موسی

بسی لکش - ترا از صید مثنی

مکوی که قیامت صبح فردا

نگاه احوال و شکل مثنی

درم و اماند بازار سود

فتاد سنای محض ز نادان

به پشت در گشت عرش معلی

بدرایی در درگاه والا

دل من خون دل من خون کن

دلی دور از سپند روی

دلی بر خار مژگان در پسته

دلی در خون خویش و خنجر ناز

دگر زد مطلعی چون خنجر طاق

دل کافر مباد چون دل من

شکر را دانند سحر من

برنگ قطره موقوف حکم

چو مرغ غنیمت بسمل در طبع

دمید از طوطی شکر شبنم

را کس و ان طفل شلم

ز دفر یک ورق بر بادوم

پود چون بر کمان کوشش خانت

بلندی داد ایشان معنیسم را

بدر اقبابین حسن آنکه

امام ثانی غازی که در زم

هم نشسته چندانی کند نش

یزد در ناف بی حلقه هم

هر زلف قیامت نام کرد

کشم در کوشش و منفی تنز

اگر دشمن ز فکر تو در جفا

بود چون پیش سوی میدان

چه کسی که میولای عناص

بزیب گنجان آن شعله تو

شود حاجی کانش از سن در

چو چو

بر تیغ که عجب ز ناف دریا

که آمد آفتاب عالم آرا

پی شعرم روان تا بر شمع

نعالستانه ایزد تعالا

که آمد حسن که سپاسی او

شود چون قطره طوفان

که در از هم بیست چون

ز هم ناوک و دو ستم

که نگرید ز شور صحرای غما

ز جو هر حلقه چشم معما

شش پست و گردن خرد

چو موج لاله در دمان

مرگ بسته از شدی افر

چو موسی بر فر از طور سپینا

چو ماه ز نرگشت کوه سپینا

چو چو

بنام و سپه لشان رقمانی

نه کوشی و نه پیشی نه زبانی

سر قطره همیشه تاز شیشه

سر دشمن پای دو پستان

نه باو منجیح چون شایسته

ازین سرهای بی تن می نزن

لما الحق کوید و غلط مین

لکه کوب تلافی دوزارتن

ای از تو نمان نشان پری

گعلت تبه بسی کشته

آورده چو شعله مهر روی

تیغ مرز تو مسدیر اند

از خنجر موی پس ندیده

با آنکه عقبه دشمن دیدن

اشع ز عطفه اش در خنیت

اشع شمشیر است کشتن نام

شاهی که عیدل کریم از

شیر غازی علی عالی

زلعت زده راه کوب سیر

صد محبزه همپری را

در حبه تان آوری را

بسمل که مهر خاور سیار

خنجر دری و حب کوری را

یار ند حسام سپیدی را

بر خاک بهار شکری را

جانست بتن دلاوری را

هنگامه روز دلاوری را

کسر و چه غصه شغری را

ز دامن شوئی خاشاک گشتن

پیشانی تر ز دود آه عا

چو دود آشفته آتش هوایی

چو شد نوبت رستم فتم شد

امام او سینم دین بر

سج بازه حسین کز بترقی

اجل پنهان بکشش کز کوی

چنان در رهش آرد تیغ سر را

سنگدشت را بمنبر مهر سایی

سباون دسته اندر پای کوی

کشش امر و زاکر لفتی ز فردا

زلالی صاحب سینه نوازا

کند آسینه بشا و دان بستاند

کروهی در رسم افتاده بستاند

همه در زربار نیست هم

چو سر دم زین جهان بر سینه

عنسیم خانه و خونی روز

چو خانه کوچ کرد که کلخن

درون کارگاه علم دوان

امان تا نسیم ایمان بر

نجا کتر نشیند جان دشمن

که من رستم تو احم پنهان بر

که سر تا خستر گوید احسن

چهارش دسته با چار باون

چو شیرین و خیال آسیر

ز فردا در کد کشتی خوف

که داری خوشه چین برق صحن

میان شرح حالت در سینه

همه فضل کلید ز یاد من

که خبر کو درون نیست با کون

من شمع سحر که نیازم
از تو که زنی بیگم استش
رام تو ام و رسیدم
چون طولی شدت من بویج

کما سوز می است می که از م
از من که بسوزم و سپارم
نخچه خذ آنک نیم نامم
شکر آهنگ و شکوه نامم

میت یک یار اهل سینه
چاشنی آرمون مکن که بفر
گشتم را به طسبج دادیم
لذت آنچه در میان بید
پاشش آنکه ای حدت دین
اسپار اچ او کلونوری
در کاشش که چاشنی حبت است
تا نگوی علی ولی الله
مزه اش آنکه که فته خدا
حق تر اقباب و ویش

زین نمک جهان رسته
جنس عشقا و کیا ست مزه
که درین طرح خوبهاست مزه
مزه پرسد که در کجا است مزه
نمک خون مصطفاست مزه
تاجهانی است بر کواست مزه
مزه از شاه اولیاست مزه
کفر و اسلامیت است مزه
اری از جانب خداست مزه
زاده لطف رماست مزه

مهر چو در آینه یک عالم

سوزد عکسی از برق رخس

تشنش به شوق همی در تو

با خاک ریشش به پیغم

یک گوشه ز معن اولاد

خود که تیتس ستانم

شاه از من کشته بشنو

بر کیز ز کرم مغز سوزی

تو یک سپهر می طراز

بر موبد خبت من نسوزد

در طالع من کجاست آرد

در گشتن نو بر کم نشاند

از روح الهه تسمیم دارد

نه چو مرغ سحر

در چشمه زندگی تری را

از لعل بساط کسپتری را

اسب ز رخ تاج سنجری را

کاشته کجون نکاو ری را

صد آینه سکنری را

لب تشنگی و سخن وری را

سر جوش دماغ پروری را

موبد کسین اختری را

استش که نه مزوری را

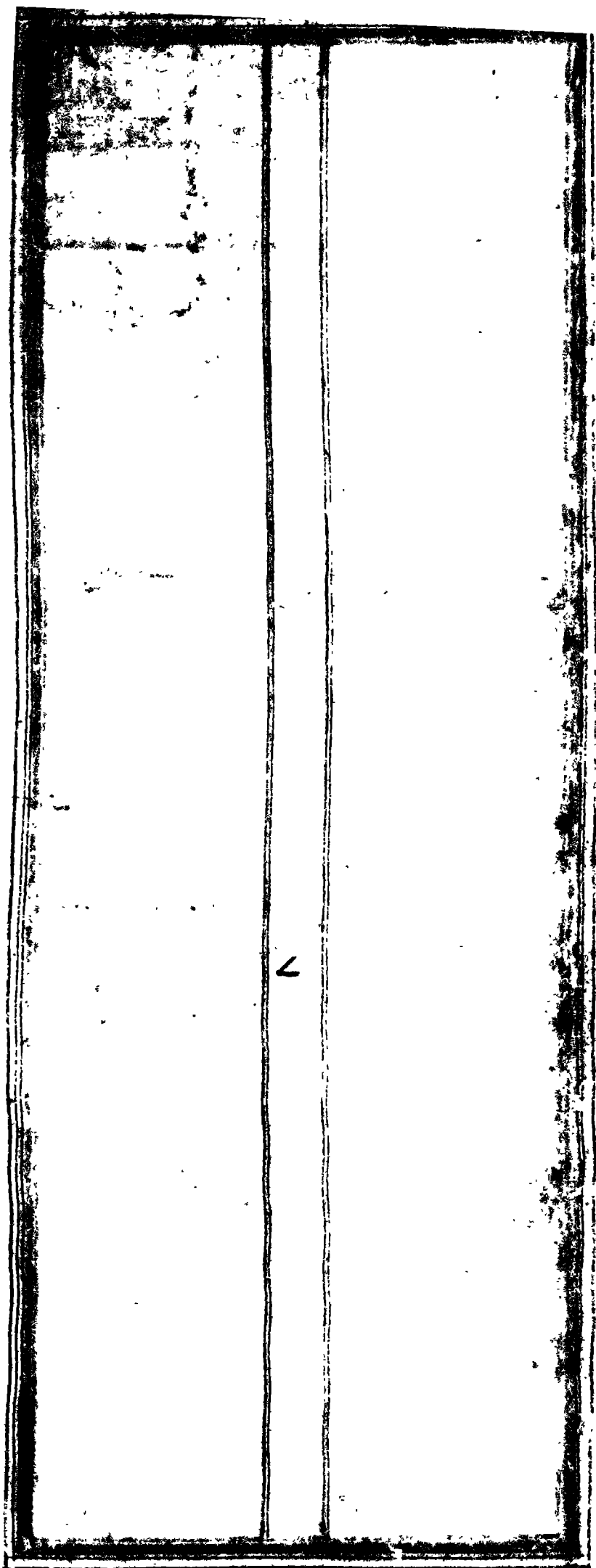
که حکم دهند شتری را

پوسته نهال بی بری را

مریم که نه سخنوری را

کرد دست ز گوهر پشتم

بزمیده بساط جوهری



علم را اولادت مدش

بهشت برشت معینم ز شکر

روح ماس نوای گلزارش

کرپنه وصف او معانی

بر سر خوان نیم گفتارش

توت لذت بلو شش صفا

نامه ام در دستم و مدش

بی شکر ریزی لب جودش

مزه را ارشاد کج شباید

نمک زندگاسینی تانی

نی شکر بگوش و نو استمن

تا به بکر سخن گو است مزه

بلبل روضه ففاست مزه

سفره پرواز اشتهاست مزه

تاقیامت در تاملت مزه

رشته ماب هزار است مزه

شکر چی حسین و پادشاه مزه

زهر اکوده عطاست مزه

بیر رو کرده ففاست مزه

همم سستی ففاست مزه

نمک را که خون نمی سزد

اول ماده ففاست مزه

مس

دماغ نخست در مکتب آید
که عکس خود را تماشا کند
زین کجی به اش روشن افتاده
بی طاعت عمره اش برده
صفایش چون گلین بر آید
چو خاشاک آن ز موی است
ز عظیم ناشن فدا هم کجی
درین بانی سنبل استفته
سپاساتی آن خون منصور را
مین ده که وقت نماز است

و این کس بر روی خود
جبارا چو آینه در موی کند
نظر در کوسوزین است
ز موی پسته محراب نبردگان
زبان همچو برک خون کجی
دماغ فلک نرغون است
چو دریا که سید بدانش پای
پی در هم سپای زلف است
که از نده استش طور را
عنه او سپهر خواب است

آلی عمت راز حرمین
آلی بر اعنت زنده ام
مگر کرده دو شش از زخم
دانهم چو جوشید شد زین

دلی می استان و عی مسعود
نیم بی عمت تا درین زنده ام
که هرگز دل سخنان جوشید
جبارا گرفت آب سخن

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام جهانگیر دلخانی شک
سیانم کست و می پست
اگر در دم چشمه پویشست
بنظاره اسباب خوش حبابه
براه چنانش که خون کشید
قدم بر زمین نماند آن بگو
اگر دوزه را سپانی سرشت
درون میروم در درون مست
همه راهها سپهر کوشید
سپاساتی آن نافه خون شد
مکن دیده که دردت زلال
بنام کریبی شش از دست
خواجه چو رگش تکاب نگاه

که آمد سیمانش شک لبور
چشم دست و منی پست
و کرد دل که جویشست
همه چشم سرشته کرده آ
دریدت تغلین مهرود
که اجزای عالم همه خرد آ
توان صد کتاب از علم
برون جام سماهی چون
همه لب شراب از بسوی کشید
که چشم غزالیت مجنون شد
حرام حرفان حلال مست
نکین سلیمان کند نامه خویش
شود حق سراپای راه

بلبلک بدست قهر میند

بهر غی که خون مردش

سراسر خرابی کید است

بگردن گرفته مرعجت

پاساتی آن روغن چشم مهر

عیادت نفوس پرانی سپهر

مین دهه در سنت خانان

شسته در روشنایم

مخفی کشتن در دست

کند یوسف در پیرانی شست

زبان باغ سبزه درون

که هر خرابیت نام بویت

شقاقت بنام در آن

که ز دره دره سینه در دست

بکه با پیکیه زد ششم

که در ریزه چنست از ششم

چنان شک جایم هنگام

شکری بر خانه ام را بدو

تماشای شو قلم تقاضای

دامن کوس نو ششم

ساک کردش چشم مردم

دماغ مرا ترکن ای چاه

پاساتی آن برق اندر

شکر خنده سینه و نیم

بده نفس آن حسرت معلوم

که موجود در دست معدوم

عین دهه که هر سنگام موع

برو بوسند نشیر تاراج

چونش حکم بد بکلم زد

هنر عالم کدی از ای من

بر آورده دود از خانام

ز بس مخورم در عنت نوش

پاسا قی آن مغز یا قوت تو

مبن ده که رس ز سانه کد

پاسا قی آن بوته کعبیا

مبن ده که از مفلسی وار

آکی با چو ر شیدن

زبان شهنشاه زو کر تو شد

ز باعث دیکه نیکو نام

چنان عم روان کن ز خورشید

آکی تویی ساقی ناز تو نش

نیارم ز تو سوز پنهان تو

بیرست فلک در قدم زد

حوشش کمر با سلکم زدی

قیامت بریدی سالی من

مگر خرمین شمع و پروانه ام

دل ریش می چینه از جان

که چشم شده است حیران تو

حکمرتمر مه دید اولاه کشت

فرو زنده آتش چیمیا

ز کجائی زرد ام بقارون

نقلر خنده بست کجا وین

حکمر خرمین بر تن فکر تو شد

پوشانی مست بانام

که سایه کشد بارش بدو

تراست در شام چمنه پوش

عجب آتش بودین آتیه

خمر زنی بدو شکم زد

عشق مستم و آدم سوی جان
چشم درون مردگشت
همه نو که عین پر نام است
اگر نه زایزد حیا کرده
بیای تیر معیت شاخون
قضا دارا گوید این کنیا
قضا شاه بازو کبوتر نسیم
چنان بخت سینه ام برید
من روح هر دو پسته بریم
چو خیریم هر یک پانگن
بفریاد من از توستای رسیده
پاستای آن حسن توفیق را
مبن در که بدخ شمشیر نسیم

عقل گویم و بر شو هم نزدیک
دوی کوچی مسینه هم خسته
چو پر میشد سپینه جامه
وراثت دستش حیا کردی
مستم را سپه سایدان
تو بی قاضی نه بیدار جا
زهر صید عا سبز بون نم
له روح نیارد ز خون برید
ترا زرق خون خاک دریم
بر روی نسیم افتاده چون
چو حور شید دست پیاده
بهر محبت مشاهه تحقیق را
می خامه در کاسه نسیم

نوازنده طبل حور شیده ماه
هانی فلک تره عیان

شبی در محبتش بهم داده است
کلونخی کزین کاغذ دیرینه بود
که از دوست سگ و آروغ
ز برق سپاهی نبوغی است
چو اشک می تلخ بر شیشه
بیشتر بهت و بلند آرزو
بماند بر این شعله نوز و نا
چنان سوی سراج بی پروا
سوی مکیه مست لعل
تن و جان پاشن کز غم
کمر بی بغل سرو اغوشن بود
مانوش در نوش در جام بود
سپاساتی آن چشمه آفتاب
بن ده که بر جوشش شکر خم

عروسی هر روز سبکی که است
معموم به پیش زنک آینه بود
زمین بوسه داد و لگا و کشید
که آهمن زدی ابله درش
چو خوابند فراموشتر از شیر
فلک در سر از زمین در
چو سوز دل عاشق و آه بیا
که در عطسه نعل شبدر زیند
سین شمش غمیش بقادر بقا
شتراب شمش داخل زیند
عن بی صد کوه کوه بود
که زود در خم خلوت خویش
که در دکله نشن یا تو نیاید
دماز بدج سیاقی کوه زخم

جهان داور اور اور تیار
چو پیشانی دولت کجاست
دوستی کی جیام پنا
چو خاک درت آسمان خشت
کل مهر حیدر ز رویت شکست
پرردم سپیدم پرده
بگو ہی ز دل شیشه دارم
چو کوهی مایک شاخ آهوی
بر چون کف زخی کینه خوا
شب و روز بر سختی لعل
چو برق یانی سبب کند
شیم در سپاهای مغرم حل
بروزم سفیدی شکر کلا
دکترک در دستیم
که پر دستش آرم ز ابرو غلا

ترا دل بست کارین
یہ معنوی مایک کجاست
دم عیسوی ز ناک آینه است
خضر سایہ پای کجاست
ہستی بدامان ہر شیعت
برو من سپید شمس جوڑا
کہ کجاست کجاست
کہ موی نیار دہ ہی کجاست
ز دیدہ خازور سپتہ کیا
کشد نالہ رعد و کند کر ایبر
وہ خانہ کجاست من کجاست
چو دست زخی برات کجاست
بروز ہندی زمیند و بکا
سری بر خجرت حدیم
نظام دل خصم سپتہ

بدونش که خوشتر است به
ذکر آن چو شور بر دشت
بکج آمده چو سنج آزار
قیامت بباي که بندش کش
غزال از می لطف او بر
بد کسی آید و کل بر
یو کی ز در بدی آه
بنوری که نار خلیل است
بسیجی که خیزد ز باین
بشامی که صبح غم بر بند
که این با بدست عیبت نواز
همه جام دولت کشد ز جام
پاستانی آن روی نگر خنجر

بی ظلم خوشتر است به سبانی حال
سیاهی دیده بگردن کشند
قضا و قدر حضرت مستجاب
سر صین زلف کندش کش
غزاله بکشد شیر از خاکش
بجای که کرد دست خالی ز
بکنجی که شد سپهر خنجر
بشهری که شود دل انگیز
بزرز تاج دولت کند فروز
بمید آشنای لضمی ندید
بپندایشش غم ترک از
بهمه نوش کام از لب لعاب
کل آب کردیده در جنگ

مین ده که آرم هستی صلا

قدح در آستان کمال حرا

درین تیر باز آید شیر کند

زهر موی چون خورشید چشند

از آن دل در سپستان ^{شاید} هم

شکستی که خاطر سپیدی که

کهر باره کرده ام در پیش

نظامی برو با هم تاراج کرد

زخم جوش او سانه بردم

پاسا قی آن آتش زینک

مین و ده که کان بدستایم

درین منقل آتشین دایره

علم زد و خورشید آفتاب

یکی شهرت من که بی شب بود

و در باغ ابرم نقد و پیستگفت

یکی جوایف ار کل لاله شست

ز عکس کل لاله در طرف باغ

کسک حش نکر دیم و کیر شست

که لکما پس را بر بنا کوش ز

که با موسالی شستیم و مند

نشستی که طبع لب بدست

نه در سپینه کعبه نه در کوش

سخن را سدا در روزه محتاج

از آن می که خون در جگر آم

که شستیم چون کوه زان سنگ

عقیق نگرین سپیدمان

که انجم ز کالست و خورنایز

یکی از زمین یک ز صحرای

دوم خور که از رشک تیر بود

یکی پرده سپردن بی در کهنفت

یکی کوشه کیر خجالت

کوشش بطاوس کیر طارغ

ز لالی محمد نیم خامی بخوش

چو سینا بردن آرنه ز کوه

پاستاقی آن باغ استاق

شب آنک کلک اوراق

مبن ده که تا بسپر کرم جان

محبت شسته رسانم توان

نبی سپینه خویش دیدم کجا

در دیده تر از شعله آفتاب

خیاالی را شتاقا کنج

چو دیوان سپینا ز هم کج

چو استراق معنی دور وید

ریش القم که جهاتا درش

ز کوهی سترار ز تم محمد

نبی که است بغض قلم محمد

رسیدن حتی سخن جوان

چو عاشق با مینش لطف داد

کاشتن از انم سپید باد

که در خاک ره میس آید باد

عبارت ز تازی و فرسی

ز خاکم بی لای که سنی

قلم شد علم سپهر و شربت

حکیمیم رستم کرد و بر لوح

میش از تهر جود کوشیدم

که بانه خم منته جوشیدم

پاستاقی آن آب شش نهاد

که چون برق در زمین مینهاد

مبن ده که زین شش تا علم نهاد

تقی شد قلم دست ام نهاد

نرم از دل دیده خود مدام

دلم بوی عشق حسد مینماید

پاساتی آنی که بخت در آن

بگواهی سخن مطرب هستی

سخن دار کرده منصور عشق

ز سوز سخن هر که اندیشه است

نبویش خنایانیشم ام

که در دور و دوری ایوان خویش

بر مرغ دستپان زین گداز

چنان بغمه اش سوزش زین

دل ملیل جوشش نواها نش

چو استن بد او آوردر پی

سرای چو در پرده دل را بود

که این مرغ صد گونه صورت و کلام

سخن نمانسته نشان زبان

یکه است تیغ و یکدست جام

بشراب بانا لغو رسد

کمین سپید است در خون

که در هر نوا بی اثر هستی

سخن موسی و شعله طور عشق

بچشم هنرنمای سمرده است

چنین مینماید از تیره شیشه ام

نشسته بد لخواه جانان تو

که از سایه بر مهر سپید است

که سوراخ در ناله نی شدی

کل خرد طاقوس پروانه اش

یکی شعله فتنه فرزند او

شود مرغ و نا بهی ز آرام دور

ز بهر نوا یکیم چه کنش در آرز

که آن مرغ بر جویست از آرز

چو شکر شد سایه فر باد
عجبش ز جوش جرس غلغل
ز چیدن گل آن نوع گل
توزش چو مهر پیر
چکر را سر با نخل کرده است
و جو دم چو شد قایل کسب
ز اشراق دین سایه بر کن
مخون زاده است در روزی
ز خاکی که در دم بطوفان باد
همه سبک بر شیشه ام بخورد
درین تیره پسندم عین
باشم که پا کمین آورد
پاناساقی آن است بزرگ
مبن ده که پا زنده غنم

همه نقش سیرین نشین غنم
به طفل صبا و خسته کله
که دامان و کف دست قائل
ملا بکتر از گرمی دل بد
چو من داغ زاری بر آورده
فروزنده کوره سپیما
مخون کجلی در امین فستق
مشرع زنی کلان او
در آسب سواد در است نشاد
به جنت حکمیت ام بخورد
ز مرغان جای مرغان زن
بروی می تلخ صین آورد
که ازنده این کون کاست
خواه اسپران کند غنم

نه باز چه شد که سر شست

یکی سپید از گل نگارین کند

دور روزی که شست قضا بود

خیالم زد و آفتی مسیزد

چو نوح پاله برم هوش از

که شد از قضا سوی رزم او را

زین به که شد کرد سم سمند

بلا تیغ بروی حسن خورشید

سراسر کر ز برکش نهادن

قیامت دوشد او را بریا

زدست بریده دران کارزار

ز سر خیمه انکشت بپنجت

گفت قایض روح مجروح شد

که از کشته نوعی زمین ریشید

وداع غمناک آباد جان بریا

که او را توان شست در آب

یکی تیزی و شسته با لبین کند

تقاضا کاران نیز در این شسته

ز مژگان من تر کشی میکشد

بیشتر ان چنین خواب خوابت

بر زم عدد آتشس و پوریا

فلک خرقه بر کا و ماهی

که صبح اجل از دو مشرق میاید

پرا از کچم ز ناع کشاد در دهان

ز جان سپیر سیار و مرگ از کی

شناور کجوان ماهی بی شمار

چو شمع بر افروخته بگریست

ز کس شسته را قایض روح شد

که در خشک اول اجل کشید

عدم مرهت استع پار و سپا

ز دیوانش ای پرید و گشت

بنی اهل از پی سیال بود

بچشمه درون نازمین سپر

بدن نوعی از مهر و مه برده تا

ز غلط سرین سپین زیاده

شکر کلب در چشمه کلب گزینت

چو دود دید آن دل از دریا

هوای دشمن کل ز شیرازه بر

سرشست پانخوش گشت

پاساتی آن می که پوش آید

مین ده که قلب دشمن زخم

به بیستان سرایی چو طارک

لغیب دل عم ز آتش خیمه

ز اشام لب تشنه دکتری

که در چشم او چشمه گردیده

زمین آب دای ز انگیز

شک پریشان بیهفت

مد دل سیر و جگر سوزا

برودوشن در مشق خمیازه

چو چشم حساب از هر دل گزینت

چو جوان شهیدان کجوان

بر آتش که سینه دامن زخم

دوستی که هم صدمه نشاند

ازین می خراسند در این

ختم یاد نام من بر ختمت

سپک قطره خون من نشاند

نه مردم که تا مردم چشم

میاد اسرم تا شود منم

غدا مان آهین سفتی وری

خوهند چون کنگ ناید باز

کیزان رفاقت کین کند

شکر در کسپدن ز شکر دان

عدوی که آشوب ایام بود

ز خاشاک آن مردم نید بود

در آمد در آغوش بویج سبک

بی ناست از پی کرمان

خرام از مدارای کام او

سراسیمه داد و پر دین

یکی منظرش بود پر دست

بهم شیر و شکر در آید

عدوس ششانی شور چو دید

به بستر آغوش غلیظه شد

خداکش در آج تا بر نفست

ز طرف کج تا کم در عفتی

قدم بر قدم مست قوت ز تاز

جهانگیر دلخای مشکل پسند

کم در هستن ز بار بر آن

خیاش تلف کار آرام بود

بنفشه بکیر که بسیند بود

چو مهر در حشان دوزابر

جر پسند محل آن در آن

میباد احوک از پی اندام او

به قطع آن سر و موزون

زمر استی نما ساخته

کل از شاخ بوسه ز کجستند

لقاب از رخ و چادر از سر

نیسی بکیر که محده شد

ز پیکان به پیکان کل ز شگفت

بخوان از گل خوشم خاوی

در پس در میدان بختی

پاساتی آن کز نادیده شوی

مبن ده که داودی سردم

ز خون جگر با مژه لاله زار

لفظ در سپیدن مژگی

عبار دل دیده را شستنی

عروسی قضا را بشویم هم

ز بند کسبم یا زندگشده

بمیلج کلمه سینی این سه هم

که بروزن انداز هستن کند

طرب چاشنی کیر سار غم

چود او در عشق بر جوشن زد

شکفته برش محبتی ساهت

چنان ماه از بزم در حرکت

روان شد شترهای پویا

سوران زینت زه زجا

ز پر دین سم تا معید کوش

کهر خون در بیا سبک شده

کلی کریمت دزدیت مهر

چو افتد مغرب نشستن کند

عروسی بکارت برست

کل شک را در کوشش زد

کعبه بهشت از پس غنچه

که سایه ز جور نشیند بر کف

چود و دل مفلسان در

چو کلکون شک سراسیمه کام

مرصع چو مژگان کوهنزدوش

مکنده سیر تو تو زنده
کز چشش شش سبک مسطر
دانش ز رشک خورشید کار
ز منی بروی خطا غم
گرفته بگردن سوی خانه اش
برود پیه بادی شفته شد
کهن زال گر میزد تا آید
چو کندم به او شد سپید
بنوعی نظلم شکن شسته بود
چو کاشش هوای غم می گرفت
که خشم آس او از دستش
سینداب رزق مرا باد برد
مزارم چنان طاستی مختصر
رسول حسد را دید آنچه بود
ز رخ خفته یافت در شد

ز دوشش وجود عدم کند
گر پایش سوبان نوا شده
سکاپسته بر خشاش ز کمان
بسیون روم خوردن کز پسته
پراز کرد پستاس انبان اش
عبار پری همه اش شسته
که نقاش صنعتش کعبه کشید
سپک دست باد و سپک تهاک
که ابروش قفل دهن شسته بود
سخن راز آب دهن می گرفت
گرستیت خاک درگاه با
بچون اسپای دهن غوطه برد
که این بازه دندان منم بر حک
ز جبهه کز حسیب من مضمون
چرا جای مرگ مگذشت

پاسا قی آن دیو سینا حصا

پری در سپاه ولی از غدار

بمن ده که نه پایک پیمان بر

پری وار شد دیو غم ناپاید

هزاران تکبر قضاوت شد

که تا قطره در مکنون شد

چو این کهنه کلین ز من تا شد

رخ اشکم از خون دل از شد

سیلمان زنا او در عرصه تا

گمراه کردید و شکر که آخت

ز عقل چهارم که گفت ای دیو

پیشانی حال پامال بود

چو ساش صلا بر شوق نبرد

ز نقش شش سکه بر کج بود

رموزی که جان بنور آید بود

برش چون می ناب است در بود

عصای تسلیم بی شکن مرود

که از سپهر زالی سخن مرود

چو چرخش در پد پای لغز زبان

بمخرج منفیت کند ار پان

پایش سرش دیده بانی کند

که شاید سرانج جوانی کند

ز بجز کفم خامه تر دست

چنین عرشه بر پای اندر دست

که روزی عجز می دل از قافله

خمیده که باید جوانی خوش

بناک اشارت نمایی کز
فروزی بر آتش کز شمع چهر
و عیانی بدم باور است
و سحر کرد او و گفت کشت
بر آفت کرد در سوزی
که بود در محرم هر
ر بودی سحر قوت این
بگرد در سوزی گفت باد
چو بر دوش دریا ز کشت
بدریادرون روزنی سهر
روان و زنج روان خا
در جزین سحر کرد سوا
نمودند در راه حق کاروان
سوی من چنین حکم شد که خیز
ندیدیم ز در نوید هر دری

رو تا فلک از پی سحر
بناک ترش کس نکرده
همین رت بر آماست که
بر وقت آمد از حشر و قیام
چو برشته غم دم عمیدی
و شبست کش عظمی آدمی
چو سحر است نغمه شدی در
که بر آسمان پرده است باد
بیم آور و مینا و سحر
که در ماه عمید و سپهر
در ملک بر حشر و قیام
که سحر زد و کوشش جو سحر
بصدقه و دود هیکت ز کشت
درین رخنه چو می که یابی بر
ز دستاس این زان سحر

جوابش حسن چاکم عدان
روشد سوی کلبه شکر
بدر که نشسته سلیمان
بسم کنان کفایت کای
برون داد شرمی که
بگفتش زده سوی دیوان
دگر باره چنین کفایت
سراب ز عقیقی که
زبان کر عین مغوی
سخن جوهر بگفت
سلیمان در آمد زدر که
لبس از ترمیم کل نی
چو عرش معانی
که ای چاه شیشه
فرستی کای که

که حکم چو باد است در کون
چو در شکستای قلمنج
شکسته کجوزید طرف
درین پرده چون بسته بودی
نکسوده ترانی که
بگو خشم خواهم ز این
بزرده که مهردین زده
در از پوشندی که
بدین جوهر برده
نیکم سر جویش
برون داد کلزار از
سخن تا طلبی
صحن پرده بر
بگردد مستحاج
رسد پایز سر کرده

رسیدند دروان درین

امانت سپردند آن

که با هر سه با هم

سپردند گشته ازین

هر سه در خرابی

پریشانی مویسان

یکی از آن سه تن

سخن هر سه چندان

که خواهم ز تو نوبه

چو رسید پر ز نفاق

گرفتند آن امانت

رسیدند دروان

ز مویس که بر آب

طیالچه خوش را

بداود گشتند و

کفتند باز

چو شکرستند از در

چنین عهد بستند

تا نیمه این نیمه

هر بار یکی شکر

گشتند هر یک در

چو دیدند شانه

که تا آورد شاه

کلاغی بر پیش

بقول نفاق من

گفتند رسی بد

بنوعی که اندیشه

چو آتش موم و

همه برنت برنج

ز خوشش کل نو

که امی کارگاه

الهی گشته

کنون آن دوده یک زین آن

بخور چشمه دیده کرد باد

بناحل بر آورد آن سپید

کل ز عفرنتش کن باد

پاساقی آن آفتاب سیر

همین دمه بنام سبک ترکت

چکوزر آنکس سبک سبک

خندان زنی عم شتاباد

چمن بافت مناج ازین

که بسعی زوزوان عیال

پنخایشان نوعی آمیخت است

چنان سینه رندی بظلال

نه در دوزخی خواجیه

بروز از شمشیران کجوت

چنان با سگتن برآ

بر دستی فاقه با مال شده

که باوش سره ازامل کشت

که توان کبشی ز جوش کدر

پنانه عکسش بریز داده

که خاست از و کوشش خنجر

و هم این سخن کرد و باده

زوزوان کچه مانند بردان

زوزوز بر روز و هفت تن

کجا پس معانی بقدر سخن

ربانیده کردش و زکا

که بی جوه شد سایه هر چه

که تا دیده بودی بنودی نگاه

زکاشان بر زندی خاش

نشسته یکی بر شپین پو

که تا غنچه کشتی زور کنی

قد و چهره پر شد نیاز

لی جام کلگون کی سپه

پاستانی آن عیب است

که شد آنتر مسیح با در کاف

بمن ده که ز آل رسد

چو پهن اسپر چه مختم

چنین می کشد عطسه کلان

میجای سنی بروی سخن

که بد پادشاهی جویند

یکدست تیغ و سیکه پنهان

یکوی بس مار و عطا بود

ستم مشه در حق ناموسین بود

هر آن مگر خنی کاشین

بکارت ز رشت پد بر بود

اگر خار پستی زدشت آوری

بمنز لکه لاله آتش روی

شود دشمنه مرغونه سببش

در شتی تعلیم بوسش

چو خار نواز شش جان

کل زخم جوشش کی پان

بدور شش جان خاصه و عا

که بودی ستم کردنی خیم

هر گونه علمی سپه کار

رک جان آسان و دشوار

ز بس علم ستم بر کرده

پری لعبت و دشمنش

سحر گاهی آدوی

کفب ساغری در بغل

باین هر دو یک بایک نمیدار
که چون شش وی خسته بود
گرفته امانت ازین کل سینه
رفتی را مارفتی ما بر شش
چو بسینه داد این راز
ز خاک است برآمد حرد
چنین گشت نوز و عدل
بهر آن جوان در او سینه
سیمان چشم دیده راهش خوان
که برگردو شود در درنگ
که نزد مستان امانت ما
روید این دو تن از پی آن
دگر باره آن پرسنی توان
گفت تا سپهر برین برفتان
شدند و بناید هم از پی برشتان

همه بود سپهرین و زرنه مار
تا نیم امانت بمنزل تویم
ندارد عوض در جگر سپهر
شده زهرن عقل غفلت گشت
مخالف نوای غلط از
که آزی همین است ای نیر
کامانت باین هر دو سپهر
دگر هاستیره بر آن گشتند
بگوشتی این حرف شیرین
بتار مخالف همین خمر
صلاست بر غیر و برین حرام
نه اندیشه در دل و نه شکلی
بر دولت آمد چو کجبت جوان
سخن را چه پروین کبریتی
چو آن ناله گزشتی بی برشتی

کوهی زین بنه شکستک

ز بجان سنجو دال له چاک

غمیر در آید بنا چونی

پاستنی آن می که در پست

مین ده که هست بندی سینه

کله کله شد رفته در کله

شده خیمه خونی و ماهی اهل

فروزاد بخت پس چون برقی

کله است و در حلقه شسته است

بنا مخرمان قله بندی کنم

ولی راعمارت کن ای خود پست

دلی که سپهرت همدون او

چو کمی شیر که حصاری و بنا

فضایی که همواری آسمانست

حصاری تو لطف که تو پس

چو بخت پس چون مهر تابنده شد

گلکس استین صبا میرفت

طلب که دغار کنی را بکار

ترا سیدی از سینه موژد

که پنجاه در آنجا توانی نشست

خوابی کشد حلقه در گوش او

جگر خون میباشی و بسا غریب باش

بزرگ او زندش که شور چنانست

در آید و آتش سناه تو پس

لبش ماه عید شکر خند شد

هوای دل او هوا سیرت

که شد موم دل مستحق روزگار

ز خاطر عیار روزگار

فرو سپر نید لعبت کی
چو پیکر که گلکش حنا زین بکا
می سینه دروغش و بهیروز
گلکش کجوبن آرزو تو
راشک سر آید پیر تهرانی
که از کبیت این صورت جا کرا
پری ز پری که پسر دیو بند
بفتا عمیره کی حوزده پت
از این کشش دو شیر به سر
بی باغون نمک کیر کرد
عمیره در آمد کیه کوی
چنان شیوه دست در قلعه
روان پری زان کیه لغد
به نظاره لذت مستک
چو در باون کیم تهر نشاند

پری لعبتی نازین سپر
که جان از گران درو جاندا
غمی مغفیت درودلی می
مرده خامه سید او او
چو دریا بهم حوزد امان
باین صورت در مدی در کابا
مکارنده سپردن سپند
عروس کس کلین شاهو
دلش هم چه جام می از دست
پری حوت را سید سخن کرد
برفتار خندان کباب دی
که قالب تنی میشدی از آد
بکامین آیین خود بست عقد
سعیدی کجا ماند از مرگ
دو شاخه ز عا شس کبود کلان

از حسی است ای نیر اهل
بی پختش مرغ مانی گاه
رسیدم بر خسته پیش ازین
در خندان و بنده چو ربک جوان
بشای نشسته کی زره را غ
ندامم که بروی چه حالت بد
مردم زده جز در بر کوش او
مراست هم فروده درید
ز لقمه بران کا مده چو شکوه
عقاب آن گرفته بیک کال حیا
فقد از عفا پیش در پای کشت
سیمان با بخت کای خوش خم
نگامت چو درنگان پر است
نه بخر سوز و تا میست
بر پروا کجی با لست او دده

بیارو کبا پس گامت بر
مشن ز جبین بر غم رو بنگ
ز کاشس حو جوان نهرین صحن
ز سایه غم دور خور نا توان
که تار یک میشد ز هشتس چراغ
که فی الحان هم رنگ طاوس
که شد موجه جو میان چو شای
که بخت بر عکس شمس فلک
شنیدن تو اندم ز شمس مایه
فرد کوفت بر یله کرمان خویش
چو بر موج خب بر کج در اجنت
ترا پس امروز از دی تو
تو او عیده در کریم خسته است
بد گفت کوی نیامست
هلال پس روزنی بوده است

شیرازی که بیرون جهان می
دو کشت پر کار اندیشه
قدم در زمین پستون استوار
در آن سینه طرح حسنی
درش کشت عنایت آفتاب
لکانه دسترون با نام
که شوموی باغ و مین گل
بوی شمس که درون برده است
شکر لب جو در گوش آن درید
نوا آموز و هر چه و مایل گنا
خرامان بخرامان هزاران
مهره را از کینه شان بر سر
بان که معراج اندیشه
پایستی ای شارب حیات
مبن که جان داروی دلگ

چو با قوت در آب کی در یک
چراغ زهر شعله تیر کش
غبارش نقش شیرین
بیشتر فرخ و کار طربند
تینده میک زره عمری کجا
قدم زدی بر پهنای
عروسیان و مرغان تاز
که لعنت بریدی چند و کردار
ز شهید زهر نوش مرده پستند
خوشحال مرغی که کرد و چا
ز پی شورش کاسه ریخته
عبار پی منت شده در آنگام
پوز آید چون باده در شیشه
حیات روان کیش آستیا
ز عنهای مهوده غافل شوم

چو نامخوان سجده بی تقاب
شیندن که دل میکشد سوی دوست
زهد هر چو شرح سپا کفشد
چه کوشش بود غلامان کوشا
پاساتی آن است آنکس ناک
عین زده که نام نه نویسم بجا

ند سجده پیش حسن است
هوای دل که تا زمان دوست
دماغ از می غیرت آشتد
همین خون چشم سپا کوشا
شیر زاده قطره چون مشک
ز فلک که رسالت در پیشا

چو دست بد بکتوب و بیغلام
چو تیغ زبان بردمکن نیند
دیگر علم خامه را خواندند
در آمد و پیر و سپیک از خاک شد
به بسم الله است او راه نیت
که این نامه خطی از هر کس
که خدایی که بی او خدا ناطق
تو ای ماه نو خود پرستی کن

شود که رسم سنگا مرده شطاب
و دم از آفتاب سخن نیند
بقلب عسوق خانه بارگاه
صری قلم را از رنگ شد
قلم از من سپیمان نیت
بنام خدای زمین و زمان
بهر کوششی خطا در خطا
درین پرده پیوسته کن

بیت درونی کار سامانه

مغز در ته پای مفاخرت

بگشود کشت صاحبان کباب

جهان از پست دره چسته

بد در حرت خط مشکین نشا

رسیدم شهر کی نامش

نه چون ملک دنیا ز است

شکر خنده دلال باز از

در ماده شیر است صلیب

بزرگ است و در پیش نام است

هنوز شش نکه قاصد از است

هنوز شش زح از غازه ^{ده است}

بزدست تار بلور شش

بنور شش همین خالی از است

چمن را هزاران نواله

شکر شپش طوطی گفتار

فضا در عنایت خاطر نشا

بهار از دست شسته

در اغوش دو در گرفتار

سراسر رو آب و خاکش

که آبش حیات ز منش

بهری صورت پشت دیوار

کنند متکا سکر زه نشه

بجنده شکر زار و خنده

هنوز شش شمع قادر اند

پلاخته و فتنه اسوده

خود ندان بی قطره در سکر

بباید کی غنچه شش

کوسان وی از عشق بگفته

کسی که این مریض نام برت

در استثنای زنده جان کن

چوست می نماند جز در

پاستنی آن زیم پاک است

مبن و نه که بیست سال کلاه

حق خدا پیش بر مغز است

که خوشتر از نواز است

چو سپید و بیدوی می

که روحی است آن که نماند

نویسید جواب رسول که

پهای زوانک کل من

جولبی روان کن جواب حیا

ز حسن معالی کلو سوز تر

هری زاده دستور زبان

شود کش که ای بروی عدل

مخردده از مردم دیده

ورق از بنا کوشش جانان

رقم بر من از کل سورش

بد نقل تو حمید و حمد بسیار

پیکه پستان نهران

عشق زاده مشک افروز

ز مملکان خوبان حکم دوز

ز زماک حیا نور نماند

ز کج در ناب بر موج زن

سواد چنین شهر نماند

صداست از اول تمام از سخن

شب قدر را برنج رورش

بروی از کمان و فزون از

پیش کن آن جو بر در

نمونه دل او یزدلف سخن

چو چو بد بد تیر پرواز است

چو نامه گن سیر برود

به نقطه رفتند شتی سهند

از روز که قهر از خور است

ز درت سنجید در خواب

چو نامه رسان شد ز خواب

به پیش ز مقدار افشردگان

چو تا نظر بر نظاره کنند

از آن نامه پیش حسابگاه

چو مرغی دو پا دودی است

بتارک کلامش از نارود

چو در بهمت زهده زج میر

نخست بدیانی فکر سهند

نشاط دو او غنم در

چنین نامه عهد بر جوشن

همان نامه شاه یزدان است

ز پروانه سوزان چمن گل

بخال لب پاتی سهند

سک کروبان اگران است

لب او عشق سیمایان

ز روزن بکار دست سهند

نوعی که برت از خوابان

بدانان کپاش کی نامه

فناوش مرغی کند نگاه

چو شامی که برک و نوار است

کوی در کوع و کوی در سجود

که آن نامه آن مرغ اورود

عرق کشتیبار آتش سهند

انجان يوسف از عشق کردیدت

دم سج کن تو کون اهرن

چو دید جهان شپه نوبند

ققع کونست بلعیتس بوبه شکن

درگاه محبم از کرده

سرسش چو شد ابراجان پان

پی بوبه در دیدن بوجه آ

چو خوشی گرفتی سران سپهر

در کوشوار شین تبارش فغان

بان درد تیمار پیر حسیر

مه قاقم اندام و سپنجایوش

زلالی نغلام ازین کسینت سکو

سخن را بدینچا نیندم سپهر

که مویک پیت المقدس یزد

ز کرمی عرق یازد و باشت

چون سوله منوچهرت با می بست

عقیق سلیمان منگنست با من

که مرغ آبی ششخ کافور شد

خرامند نهشت اوکل پهرن

خویش طشت زرد مصلحتش را

گر بیان تو مرقم کشت چاک

چو چشمک زنی می هستی حیا

شدی آهنت ابی بروی زین

چو اغی بهر کوشه مست به داد

عماری نشین کشت مفصی کنیز

هم تلخ ابروی و شکر فروش

بجز آب چه پرت نمی در کوه

بقدر حکایت بریدم سپهر

مرا پوده بر صبح طلسم رسید

بسیار درون پوسه باشت

سزده در میان آردین سزم

کاشانی بگرد سزده

سزده سزده سزده

جمله کیشانیان را سزده

سزده سزده سزده

روان به هزار کستان

سزده سزده سزده

سزده سزده سزده

سزده سزده سزده

سزده سزده سزده

نماه چنین برکت مشک

صیوح خوابات جان بر

بلطف خداوند خود بر

بشکله است صبر سزده

بزم نظر ساقیت و اسیر

در آمد بکاخ سپیدان

نکاشش ورق پسته کستان

فراحی دل را به فهم سزده

بهر زهد خشک آتش و نور

بزم حریم سپیدان

خیر نیکو کن دو کس سزده

سزده سزده سزده

سزده سزده سزده

سزده سزده سزده

حکمران آباد پیش سزده

سزده سزده سزده

سزده سزده سزده

سزده سزده سزده

بر مینوی خود سیاهی است
چو گل ز آب گل شهرت است
که شهرت جز خودم تباراج
را دیدن که شور طرب است
چنین ز دلوکش خواجه نشا
به فضل که از باو هستی وی
درد در بر آفتن ز مهریه
ز بهش معانی فرینده تر
یکی زان میان خاک جویند
که شا با جوان کجاست مانی هم
مگر قطعه ماه نشینند
چو ماهی که طعنت پس ناموست
با کینر نشانی در صورتی هم
چو این نغمه را به جوان کجاست
پایه و شهر را خواجه است

که آینه بود شهرت است
بچنگ جهان من پند است
تقوای کمال است شهرت
شیدن آینه است شهرت
که طعنت پس را بد کردید ما
حجاب پاک شدی حاجی
فخر تو تر است به استرک پر
ز جوش جوانی غم کجاست
چنین عاقلان ز کجاست
فلک ز خاک است ز ما کجاست
که بسیار مهر کردید
بسی کلاب و بزک است
ز آب منی چون خلد پر هم
فلک را قصه پر کجاست
کلی هر چه است شهرت

بیت حسن از خواب

تنگی صحرای رحمت

سی زلیل که شترت بجات

سیمان چو دست که آمد پری

بر آراست بزم و پر است

بها از دربان تا طرف دشت

سپن گفت چه کای کایانم

یکی ازین موج دریا کی تیر

بسیار المومنان شبی

در تخمین ترکیب آن زهره

قدش خند بار پر مناره زده

اگر کج کردی به کعبه اش نش

بیش با خورشید سخن گفت

که طبعش ساق پر بو عینت

که بر پای کعبه عیب پوش

کباب دل لاله بر شعله است

دل شیشه از نیک ساقی برت

عروسی کای با ششم سبت

بیت المقدس پی کوه سی

بر یکمند تاج و در افکنند

مکنندین کارخان میکند

مرا بزم کشتین قلم عنم حرم

دینش دم کوره ز مهر

فرشته تا زیره امان

حوزد ملک او مومنانی

مزه زهر با برت زده

جگش رسیدی مکر و حشر

بالماسپین بتان چنین مهره

عروسی هنر کعبه است

که چون دست بوسی آمد

که بی بندندش سغان بند
بجایان گشت بیلت پس در
در آد جو نخت شتا غرام
زهر نوش لب جام زهر کشید
سرا دایم قلعو بشکر کشید
برون آمد از ستلوان جزا
یکی شهر بی انتها ستند
چه شهری که تاشه آوازها
چو آن شهر بستی غاشتا
بهر روزنی تپید بگرشته
ز آن شهر بیتی پس مپاره
پاسا قبا آن کل کل دوش
بن ده که بدید پستان

هنوز از اثر آن سخن
سپید است جام و سپید
بختو تکه شاه نیک
گشاید از قضا آنچه باید کشید
سب پس اورا بخر فکند
چو جان از تن عاشق خود
که شورش با عالم ختمند
رسیدی زمین در آن
نیم شبهای صبا کردم
هر طاق بندی باره شد
می زهره کردید سپیدی
کتاب حکایت توبت نویس
بلیغتی پس اسلمی

چین و شش و شش و شش

کی نکام و دست از لوت

بسیار است و در این روزها
کسی بر آن نازمین نیست
پایستی آن کسین عیار
همین که عمر است می کند

چو گل ز بنق و لاله در کون
ورق در گه جان گلده
که ای باغ بهستان است
کامله سر مهره گداخته
قدم پیش رخ گرز امیست
که شد محبت خیل مشتیا
خیالم سر رشته کم میکند

عقلی که در دست این
چو کمال طبعت هم کرد
چو خراج برین کفایت
کسین زین میدان من کرد
بزیادگان پرستند
عزیزان چنانستند

بیت علی بخیزد بی مان
چو میرود در هر روز
فرد بران دم و رسم کرد
چون روزین نزدان دو
چو کمال طبعت هم کرد
کسین زین میدان من کرد
بزیادگان پرستند
عزیزان چنانستند

بوی شسته بنده از کوه شست پروردگار
در پنج لاله سپهر ای بحر کاه
کمن آزار دلصبا تا تو ای
درین دنیا احسان ز می
دران دنیا که دنیا هستی
برج عقاد در شش درجه
دویم فرزند همای سر خوشی
ز نامی که حسن از سر گذشته
بوی شیمی مغز آستان
ترا سبب سزای با یی
چنان شود ملک و چون در شک
تو که هر میت شعله بر او از
بستان گر ز ماه نو ده است

کون باز از تهم نور افشانی
در شش چین و سپهر
که شستی چون دل لایق
لکان دنیا با شنی از زبند
طلق پوشی که کجا بسته باشی
مردم در سبب انعامت
غرضهای عمری ابوهریش
معدا حسین ترکیب شسته
کلی شش خاک که با با ش
مهری سبب که خاطر خواهد شاد
که چون یا قوت سوزی در دل
ز به خوشی تن میزد و می
بغلین سبب چه است

من کعبه شکوی ابو بر آغاز
شکوه سبب کمال کلین را

پس از من که پرستید
بیشک سبیل شده چاه
بیز فضل از فضل اردی شبت
چمن از خمی خب بر ناله بود
ز هر غنچه می زده بود
در آمد روان با او اش نهاد
سبک در میان حرفه کج
کبوتر و مرغ کشت حیرت
از م باغی از پرست چو ک
ز سامان کشت جم کامیاب
چو چهره مرغان که برتسید
که در چندان شد که حکم
عقارب غضب بر زود در کشت
بلای سپه سایه بال او
سود که در کشتن کجک

شکوه پیشانی مغز کتیت
در جسم که هست ساه بودی خاک
که کل ز آتش صهره دل میر
کشت تر با نکه لاله بود
میجی صبر کام افتاده بود
که نامش فضا با دو حافظ نهاد
سر بر سبیلان کردن کشت
ز داغ دل لاله نهاد کشت
بشت از خراج خوش نیم بود
پس از زمین زده فست
بجا بد تا جو ز را ندید
و در زودر کشتید در این
با نکه در معروض پرست کشت
مزار اجل کشت خچال او
چو ناهنج که در زخم کرد کشت

هم شب زانو در سپیده
نهاده همه شان کعبه خوش خود بود
محل لرزه بر میان سپیده
شکر و گیت از این مستم و
بهر سر و که شیرین روشن
دعای یکتم کرمناجات
کجای انکاره داماد آیین
که است این دعای در دیده
بایستی که آه پاره پاره است
بقطع قطع ربع رباع
لا تدر زرد با نهایی هستی
و کهای مژگان جگرده
یوان و ...
ای عیاشی ...
ممت حله آغاز نشان

بدر شد و آنکه در سپیده
سر کجاست خردشان خوش خود بود
که در اسپه خواندن میشود
عدد در طرح دادن بهفت خمر
شکر امید بهفت و شش آمد
طلاق آلوده عفت در خرابات
حیات آباد صاف و باد برین
چو جان خوش لب آیین بکند
بنقطه نقطه اشک شامه است
بر قن برین و آنکس است
که مایه مایه تا کردین در سپیده
غزالان عشق برین
بمیدان تسلیم و زنا کند
همه بوسن مایه و ...
دوستی کشته و ...

خط سپهر خضر مشن
دین کهن سید شکر
برآمد از سر دشتن آسمان خنجر
کند در تاراج ختم سید پناه
برون آرد کعبه حلاوت
کند تمام ختم سید پناه
نی غلامه بزرگ غنیمت بر باد

سواد و سپهر برابر و می
ببیند و آهنتنی اما پر غلو بود
همه روشنی گوی بدالی شکر بود
برآمد از در حجب سید پناه
سهره ز انویم آینه از پوست
بی تاراج ختم سوز و سارت
گامی عامتیت محسوس شد

نوازش کو کبر دستپان
لوای شورش تازه کرد
بساند اینک سخن سنان
عده را موج این در بانی نامه
سخن گاه هی و رقی بر پیشه
شمار چسب و دامان پر شمشیر
کند نیم خیز روح اندیشه

فرد کو بند کوس و طبل افکند
صدای کوس و طبل آوازه کرد
ببیند بی ختم ما سپینه خالی
که همه سیر در بحر ترکان خانه
سراغ نشان کون در پیشه دم
بر بر کوه از نشانی شکر
سپند هر کی مهر است

کتابخانه آستان قدس
مکتب الکتاب والادب
در راه خرمسار
شهر مشهد
بازار آستان قدس
شماره ۱۰۰
تلفن ۱۲۳۴۵۶
۱۳۵۷